جک لندن

ترجمه: خشایار قائم مقامی

با مقدمه: رضا سید حسینی

آوازِ زنگ‌های یخ

KETABZ.COM
کتابز - مرجع نسخه چاپی

ادبیات جهان
۲

فرزندان یخ

اثر : جك لندن

ترجمه‌ی : خشایار قائم‌مقامی

بامقدمه‌ای از :
رضا سیدحسینی

www.ketabz.com

جك لندن

فرزندان یخ

ترجمه: خشایار قائم مقامی

چاپ اول: ۱۳۶۱

چاپ دوم: ۱۳۶۳

تیراژ: پنجهزار نسخه

چاپ: حیدری

موسسه مطبوعاتی عطائی تهران ۱۱- خیابان ناصرخسرو - تلفن ۱۲۴۲۴

www.ketabz.com

فهرست

به‌جای مقدمه	۸_۳
در جنگل‌های شمال	۳۲–۹
پیمان پیران	۵۳–۳۳
چون زمانهای قدیم..	۸۹_۵٤
دره طلا	۱۱۵_۹۰
مردان سرزمین آفتاب	۱٤۰_۱۱۷
بیماری رئیس‌قبیله	۱٤۹_۱٤۱
نام‌بوك دروغگو	۱۷۱_۱۵۱
سلطان رازها	۱۸۸_۱۷۳
قانون زندگی	۱۹۸_۱۸۹

www.ketabz.com

www.ketabz.com

به‌جای مقدمه

خدایا به‌امیدتو. سمیه نفیسی نازنین یادت‌بخیر. بالاخره ماهم به‌مقدمه‌نویسی‌افتادیم. امانه‌واقعاً به‌قصدمقدمه‌نویسی، بلکه‌برای‌گفتن نکته‌ای جالب به‌بهانهٔ انتشار اثری از جك‌لندن و بحثی مختصر در بارهٔ اینکه تاکنون چه‌جنبه‌هائی ازجك‌لندن درجهان ونیز درایران، شناخته شده‌است وازکدام جنبه‌های‌او خیلی‌ها بی‌خبرند... وچرا؟...

آن نکتهٔ جالب که باید گفت اینست‌که آمریکائی‌ها برای‌قضاوت دربارهٔ نویسندگان خودشان احتیاج به‌قیم دارند. وبه‌تجربه ثابت شده‌است که این قیمومیت معمولا بافرانسوی‌هاست.

بزرگترین نویسندگان قرن بیستم امریکا را اول فرانسوی‌ها کشف وتجلیل کرده‌اند وبعد امریکائی‌ها یادشان افتاده است‌که چه تحفه‌ای داشتند که خودشان از وجودش بی‌خبر بودند.

بعضی از این تحفه‌ها را رها کرده‌اندکه در بی‌توجهی و فراموشی بمیرند وبعد از مرگش خبر ازناحیهٔ قیم مربوطه رسیده است‌که شما نفهمیده‌اید ونویسندهٔ‌مهمی را دق‌مرگ کرده‌اید. نمونه‌اش «اسکات‌فیتزجرالد» فلکزده‌است‌که هرچه در استودیوهای سینمائی پلکید وسناریوهای طاق وجفت نوشت تاوجه ناقابل استیك و ویسکی گدائی را دربیاورد نشد واوهم از لجش مرتباً برتعداد لیوانهای ویسکی افزود تا دارفانی را وداع گفت و پس از ازدست رفتن او بودکه از فرانسه صدا برخاست‌که «گتسبی بزرگ» اثر بزرگی است وغیره. آنوقت بودکه امریکائی‌ها شروع کردند آثار اورا فیلم‌کردن و از زندگیش فیلم ساختن ودربارهٔ او کتاب نوشتن وازاین قبیل... ناگفته نماند که این شیوهٔ مرضیهٔ وداع با زندگی خیلی‌آمریکائی‌است چون‌درقرن گذشته‌هم «ادگارآلن‌پو» به‌همین بیماری از جهان رفت، وهمین جك‌لندن مورد بحث‌مان هم‌که... بماند، چون سخن به‌درازا می‌کشد.

برخی‌دیگر که‌چندان جاه‌طلبی‌نداشتند، بی‌سروصدا درگوشه‌ای مردند بطوریکه کمتر کسی از مرگشان خبردار شد. بعنوان نمونه می‌توان «ناتانیل‌وست» را مثال آورد که در سال ۱۹٤۵ وقتی «ژان‌ـ پل‌سارتر» به‌نیویورك رفته بود، اظهار علاقه کرد که حق ترجمهٔ اثر کوچك وجذاب او بنام «میس‌لونلی‌هارتز» (عبداله توکل سالها پیش آنرا بانام «دلشکسته» به‌فارسی ترجمه کرده است) را به‌زبان فرانسه بگیرد، اما باهرکس که دراین‌باره بحث کرد اصلا از وجود چنین

www.ketabz.com

نویسنده‌ای خبر نداشت. اول خیال‌کردکه چشمهایش عوضی دیده است (چون ازچشمهای سارتر بعید نبود) ولی وقتی کتاب را از چمدان سفری‌اش درآورد ویکبار دیگر مشخصات آنرا خواند ومطمئن شدکه اشتباه نمی‌کند باتوسل به‌یك آژانس مطبوعاتی با ناشرتماس گرفت. ناشر هم مدتها بودکه از او خبر نداشت وهرچندگاه یکبار چکی را که از بابت فروش آثارش می‌کشید، به‌حساب او می‌ریخت. دنبالش گشتند وباکمال تعجب خبر یافتندکه نویسنده چندسال‌پیش دریك تصادف اتومبیل کشته شده واز مرگ او حتی ناشرش هم خبردار نشده است.

گروه سومی هم بودندکه ازدیگران زیرك‌تر وحسابگرتر بودند. آنها پیشاپیش به‌دامن پرمحبت قیم پناه بردند و از اروپا بودکه صیت شهرتشان در امریکا و در جهان پیچید. اینها دیگر برای مشهورشدن احتیاج به‌متقاعدکردن امریکائی کودن نداشتند. «هنری میلر» که در امریکا نان شب نداشت، به پاریس رفت و اولین‌اثرش را درپاریس نوشت وانتشار داد. «همینگوی» و «گرترودواستاین» و «ازراپاوند» ودیگر نویسندگان سالهای ۳۰ نیز درمحیط ادبی‌پاریس شهرت یافتند وبی‌دردسر به‌امریکا تحمیل شدند.

دراین میان خود امریکائی‌ها هم‌مرتباً همه‌ساله چندین‌کتاب را بابوق‌وکرنا وبا تبلیغات تلویزیونی به‌فروش میلیونی رسانده‌اند و از داستان آنها فیلم و سریال ساخته‌اند اما هرگز اتفاق نیفتاده است‌که یکی از این «بست‌سلر» نویس‌ها در سطح‌جهانی نویسندهٔ بزرگی شمرده شود. آنچه ازاین آثار باقی می‌ماند، فقط سریالهای کهنه‌ای ازقبیل «پیتون‌پلیس» و «سران وسلاطین» وغیره است...

ناگفته نماندکه‌پرستندگان‌دلار ازوسوسه‌کردن نویسندگان‌بزرگ و صاحب نامشان هم غافل نمی‌مانند ومرتباً به‌آنها فشار می‌آورندکه برای زندگی بهتر به‌این عالم پرسروصدا بپیوندند ودرنتیجه آدمی مثل اشتنبك را سر پیری به‌توجیه جنگ ویتنام می‌کشانند و آبروی گذشته‌اش را برباد می‌دهند ومردی‌به‌عظمت‌فاکنر را به‌چنان حال و روزی‌می‌اندازندکه سرپیری وبعد از گرفتن جایزهٔ نوبل تازه پایانی مانند فیتزجرالد داشته باشد...

و اما وضعی که در مورد «جك‌لندن» پیش آمده از همه جالب‌تر است زیرا قیم مربوطه خودش درمورد او دچار تزلزل عقیده شده واین تزلزل عقیده را به‌امریکائی‌ها هم تحمیل کرده است.

بااینکه جك‌لندن در دوران زندگیش خوانندگان فراوان‌داشت

www.ketabz.com

و هرهفته درچندمجله نام او وداستانهایش دیده می‌شد، نویسنده‌ای بابطبع جامعهٔ سرمایه‌داری امریکا نبود وزمانی‌هم‌که جوانمرگ شد و دیگر زنده نبودکه در تلاش معاش داستان برای مجله‌ها بفرستد، کسی بفکر گردآوری وچاپ مجموعهٔ آثار او نیفتاد. در این دوران قیم‌مربوطه‌هم سرگرم گذراندن مراحل‌طوفانی دادائیسم وسوررئالیسم بود. همهٔ این حرفها برایش کهنه شده بود واگر دراین میان خود اوهم آقابالاسری برای قضاوت دربارهٔ ادبیات معترض وچپ (تنها بصورت یك‌بعدی وانتخاب‌شده) پیدا نمی‌کرد واگر جك‌لندن شانس نمی‌آورد وداستان «عشق به‌زندگی» او اثر مورد علاقهٔ لنین وکتاب بالای سرتختخواب او نمی‌شد، توسل بیش‌ازحد فرانسوی‌ها به‌فرم‌های جدید ورقیق‌شدن محتوای داستان که سرانجام به«رمان‌نو» انجامید سبب می‌شدکه خود امریکائی‌ها هم به‌تبع قیم، همهٔ آثارجك‌لندن را (باستثنای آثاری ازقبیل آوای وحش وسپیددندان که‌مناسب سری‌های نوجوانان بود) به‌زباله‌دانی تاریخ ادبیات بفرستند.

دراین سالها «جك‌لندن» شانس دیگری هم آورد : در فرانسه مترجم برجسته‌ای مثل «لوئی‌پستیف» کمر همت به‌ترجمهٔ آثار او بست. حتی داستانهائی راکه بصورت کتاب چاپ نشده بود ازمجلات امریکائی درآورد وترجمه کرد ومجلات جناح چپ فرانسه از میان این آثار، از روی سلیقهٔ خاص خود تعدادی را انتخاب وچاپ‌کردند وچند مجموعه نیز بـه‌ترجمهٔ همین مترجم وهمکارش «پل‌گرویر» بصورت کتاب درآمد. باوجود این هنوز این عقیده بطور راسخ‌وجود داشت که بیشتر آثار جك‌لندن بخاطر سرگرم کردن وبرای کسب پول نوشته شده است. از اینرو همهٔ این آثار متنوع کنار گذاشته شده‌بودند وآنچه تاچند سال‌پیش در دنیا ودرایران ما نیز ازجك‌لندن شناخته شده بود داستانهای جویندگان طلا در شمال یخزده بود که حاصل تجربهٔ ناموفق خود او دراین‌کار شمرده می‌شد (وکتاب حاضر هم در آن ردیف است) ونیز مقداری از داستانهای جنوب و چند داستانی دربارهٔ محیط کـارگری امریکـا. چاپ داستانهای اخیر مخصوصاً بااشکالات فراوان روبرو می‌شد و ترجمهٔ تعداد فراوانی از آنها درکشو میز مترجم خاك می‌خورد ومجله‌های نامبرده بدلیل اینکه مثلا نتیجه‌گیری آن ازنظر فکر تاریخی درست نیست از چاپ آن خودداری کرده بودند.

امریکائی‌ها هم که همهٔ آثار اورا خوانده بودند ومی‌شناختند، قضاوت‌شان بیرحمانه‌تر از فرانسوی‌ها بود. بعنوان مثال آقـای

www.ketabz.com

«جون براون» استاد ومنقدامریکائی در سال ۱۹۵٤ درکتاب هفتصد صفحه‌ای «دورنمای ادبیات معاصر امریکا» فقط بیست‌سطری به جك‌لندن اختصاص داده‌بودکه مهمترین سطور آن ازاین‌قرار است :

«... آثار او تصوری رنگین ورمانتیك از زندگی در دنیای‌ـ نورا ارائه می‌کند که خوانندگان اروپائی و امریکائی را خوش می‌آمد... افکار او چندان عمقی نداشت. او تئوری‌های داروینی و مارکسیستی جبر اجتماعی و بیولوژیك را در عصر خودش، بدون بحث پذیرفته است. ونیز آثار نیچه را می‌خواند اما چیزی از آنها نمی‌فهمد...

«کتاب‌های او دربارهٔ سرزمین‌های شمال، یعنی «آوای‌وحش» و «سپیددندان» از موفق‌ترین آثار اواست زیرا موضوع آنها را براثر تجربه‌هایش در آلاسکا و کلوندایك خوب می‌شناسد. این قصه‌هاکه دربارهٔ زندگی حیوانات است، مانند آثار دیگرش باملاحظات ساده‌ـ لوحانه‌ای دربارهٔ عشق وفلسفه تقیل شده است.

«لندن با این دوائر تقریباً آخرین تلاشش را بعنوان‌نویسندهٔ اصیل کرده است و کارهای اخیر او بصورت رمان پاورقی درآمده است...»

باین ترتیب ملاحظه می‌فرمائید که حتی در سال ۱۹۵٤ منتقد امریکائی تصور می‌کرد که ارزش جك‌لندن فقط دراین‌حد است‌که چند اثر او درمیان کتابهای نوجوانان چاپ شود. فقط همین...

و اما ازنظر جهانی :

مسئله این بودکه در دنیا نوعی خوش‌بینی به‌آیندهٔ تئوریها وجود داشت. دنیا که در طول قرنها قدم به‌قدم بسوی آزادی رفته بود، ازچنگ‌انگیزیسیون رسته‌و سلطنت‌های‌خودکامه‌راسرنگون‌کرده‌بود، خواب آیندهٔ خوشی را برای بشر می‌دید وحتی تصور اینراهم نمی‌ـ کردکه چندسال بعد باکشتارهای میلیونی وبعد بابمب هسته‌ای و باتروریسم وسرانجام بابی‌معنی‌شدن چیزی بنام انسانیت وآزادی فردی روبرو خواهد شد.

وحال آنکه جك‌لندن در همان آثار دیگرش که منتقدان تصور می‌کردند فقط برای سرگرم‌ساختن نوشته است ضمن داستانهای تخیلی دربارهٔ قرون آینده آنچه‌راکه هم‌اکنون برسر دنیا آمده است وحتی شاید درآینده روی دهد مانند پیشگوئی بصورتهای گوناگون خبر می‌داد. او برای خودش یك ژول‌ورن دیگر ویکی از پیشوایان داستانهای «علمی‌ـتخیلی» بود بااین‌تفاوت‌که ژول‌ورن‌درداستانهایش

www.ketabz.com

فقط پیشرفتهای علمی را همراه با ماجرا مطرح می‌کرد وحال آنکه درداستانهائی‌که جك‌لندن دربارهٔ قرون آینده نوشته است، همزمان بارشد سرمایه‌های غول‌آسا، اختراع وکاربرد سلاحهای کشنده‌ای که بشر را به‌نابودی تهدید می‌کند، (طاعون سرخ) یا تشکیل بنگاه‌های ترور از آدمهای تحصیلکرده (بنگاه آدم‌کشی) پیش‌بینی شده است. ومسائل‌دیگری‌که درآن‌روزگار جدی‌گرفته‌نمی‌شد وناگهان دنیاخودرا باآنها روبرو دید.

مسائل دیگری نیز در آثار او مطرح است : در چند داستان که از بهترین داستانهای اواست خواسته‌است به‌چهره‌های گوناگونی از «ابرمرد» برسد. وبرخلاف ساده‌انگاری آن منتقد امریکائی که‌تصور کرده است اونیچه‌را خوانده وتفهمیده‌است، ابرمردهای او فقط «گرگ دریا» یا آن کارگران کتاب‌ندیدهٔ غول‌پیکر قرن بیست‌وهشتم میلادی نیستند که فقط کار می‌کنند وازهمه‌جا بی‌خبرند، بلکه نمونهٔ ابرمردهای او آن پیرمرد چینی (چون، آه، چون) است که باتحقیر فرهنگ غربی وبازگشت به‌فرهنگ اجدادی خود همهٔ وارثان درس‌خوانده وزیرك و فرنگ‌رفته‌اش را یك پول سیاه می‌کند و وقتی آنها باهمهٔ حرص‌ها وناتوانی‌هایشان به‌خاك سیاه نشسته‌اند، او در قصر خودش نشسته است وچپق خود را می‌کشد وغرق در آرامش می‌گوید که این دنیا بسیار مضحك است. یا آن قهرمان داستان «برافروختن آتش» که «ارنستوچه‌گوارا»ی زخمی وقتی در «آلکریا دپیو» از سربازان «باتیستا» احاطه شده‌است باخود می‌اندیشد که بایدمرگی نظیر مرگ‌اورا انتخاب کند وبعدها دراین‌باره می‌نویسد:

«در این لحظه که گمان می‌کردم همه‌چیز از دست رفته است، فکر کردم که بهترین طرز مردن چیست؟ یك داستان کهنهٔ جك‌لندن بیادم آمد که قهرمان آن در نواحی منجمد آلاسکا چون می‌بیندکه محکوم است براثر یخ‌زدن بمیرد... تصمیم می‌گیردکه زندگیش با تشخص به‌پایان برسد...»

وبالاخره مسئلهٔ روح... چون مادرش در سراسر عمر به‌احضار ارواح می‌پرداخت وجود روح پیوسته وسوسه‌اش می‌کرد وهرگز از آن غافل نبود. منتها چون نمی‌خواست آشکارا اعتراف کند، یا در داستانی مانند «آتشپارهٔ زرین» آنرا بصورت امری تصادفی‌نشان می‌داد یا در داستانی مانند «پیش‌ازآدم» که ظاهراً اثری در تأئید نظریهٔ تکامل داروین است، ناخواسته مسئلهٔ تناسخ را پیش می‌کشید و وجود روح فناناپذیر را در همهٔ مراحل زندگی یك موجود مطرح

www.ketabz.com

می‌کرد....

دراین چندصفحه تحلیل آثار جك‌لندن و بحث دربارهٔ آنها امکان ندارد وبهتر است به‌موضوع اصلی خودمان برگردیم واین بحث پراکنده را به‌پایان ببریم.

حوادث «مه ٦٨» فرانسوی‌ها را به‌نوعی بازاندیشی دربارهٔ همهٔ ارزش‌ها واداشت ویکی از اثرات آن هم توجه به‌آثار کسانی بود که درزمان خودشان شناخته نشده یامورد بی‌مهری قرار گرفته بودند از قبیل «ویلهلم‌رایش» ودیگران. «جك‌لندن» هم یکی از آنها بود. پس از مه ٦٨ یك دورهٔ کـامل آثار جك‌لندن در ٢٦ جلد در سری معروف «١٠ـ١٨» و با مقاله‌های تحقیقی بسیار پرارزشی در مقدمه و مؤخرهٔ هریك از آن مجلدات منتشر شد. ونتیجهٔ این‌کار بیداری مجدد امریکائیان بود وبه‌دست‌وپاافتادن آنها برای اینکه جك‌لندن‌را ازنو بشناسند وافسوس‌خوردن‌شان براینکه دراین‌کار از کشورهای دیگر عقب مانده‌اند. به‌این چندسطر از مقالهٔ پرفسور «هنسلی.ث.وودبریج» استاددانشگاه«کاربوندیل»ایلینویس‌توجه‌کنید:

«من اغلب تعجب‌می‌کنم ازاینکه می‌بینم بیشتر کشورهای‌بیگانه مجموعه‌های جالبی از آثار جك‌لندن دارند که‌ما امریکائی‌ها نداریم. در اتحاد شوروی بیشتر آثار جك‌لندن به‌روسی، گرجی، اوکرائینی وارمنی ترجمه‌شده است. لهستانی‌ها مجموعهٔ‌برجسته‌ای ازداستانهای مهم جك‌لندن دارند. اکنون در فرانسه یك‌سری آثار کامل جك‌لندن چاپ شده است که «فرانسیس‌لاکاسن» عده‌ای از ترجمه‌های سابق و تازه را درآن گردآوری کرده ومقالات تحقیقی مهمی به‌آنها اضافه کرده است... آیا ما امریکائی‌ها کی دورهٔ کاملی از آثار جك‌لندن بزبان انگلیسی خواهیم داشت؟...»

ملاحظه فرمودید؟

بیشك بعدازاین خواهندداشت. چون‌دیگر فرانسوی‌ها دارند...

درایران‌هم جك‌لندن شانس‌داشته است. زیرا درمیان دوره‌هائی که ترجمهٔ اثر یك نویسنده مد می‌شود یك‌دورهٔ مد جك‌لندن هم‌وجود داشته است وآنچه درآن روزگار دردسترس بود ترجمه شده است.

چه بهتر که‌ازاین‌موقعیت تازه‌استفاده‌کنیم وآثار دیگر اوراهم بشناسیم.

رضا سیدحسینی
۲ـ۳ـ۱۳۶۱

www.ketabz.com

در جنگل‌های شمال

پس‌از یك سفر سخت، در پشت آخرین بیشه‌های سردرهم و دشت‌های خالی ژرف، آنجا که بنظرمی‌رسد شمال تهی دست همه‌چیز را از زمین دریغ‌کرده‌است، انسان بنواحی جنگل‌های وسیع سرسبز برمیخورد.

اما جهان تازه از وجود آن مطلع شده است، چند کاشف از وجود آن اطلاع داشتند ولی هیچ‌یك از آنها بازنگشته بود تا جهان را خبر کند.

دشت‌های تهی، آری، دشت‌هائی تهی هستند این سرزمین‌های غم‌انگیز شمال، این کویرهای نواحی قطبی، زادگاه یخ‌زدهٔ قطبی، وطن تهی گرگهای لاغر.

آوری‌وان برونت آنرا بدینسان یافت، بی‌درخت وغم‌انگیز، بدون گیاه وخزه و ناخوش‌آیند.

او آنرا تا آنجا که بروی نقشهٔ جغرافیائی سفید مانده بود بدینسان یافت وپس ازآن به‌جنگل‌های وسیع و ناشناختهٔ کاج‌وقبایل اسکیمو برخورد که هیچ‌جا نامی از آنها برده نشده بود.

آوری‌وان‌برونت تصمیم داشت این نقاط سفید نقشه را پر کند، از این‌جهت سلسله کوهها، دریاچه‌ها، بستر رودها وجریان پیچاپیچ آبها را ترسیم میکرد وباشوقی‌که هردم زیادتر میشد امکان

www.ketabz.com

وجود یك کمربند از جنگل‌ها ودهکده‌ها را درخیال خود نقش‌میزد.

او که عنوان آـوان‌ـبرونت پروفسور زمین‌شناسی مؤسسه نقشه برداری را داشت، رئیس هیئتی بود که‌شخصاً آنرا ۵۰۰ میل ازمیان دره‌های تلون هدایت کرده‌بود واکنون‌بیکی از دهکده‌های ناشناخته میبرد.

پشت سراو هشت مرد ره می‌سپردند، دونفر از آنها ازقسمت فرانسوی کانادا وبقیه کریسی‌های قوی‌هیکل‌بودند. تنها اوخون آنگلوساکسون داشت واین‌خون بوسیله سنتهای نژاداو تقدیس شده باغرور در رگهایش درجریان‌بود. همراهانش‌کلیو، هاستیگز، دراگه راله، هنگیست وهوزا نام داشتند.

او ازمیان تمام افراد نسل خود اولین کسی‌بودکه باین دهکدهٔ دورافتاده در سرزمین‌های شمال قدم میگذاشت.

بااین‌فکر، احساس‌پیروزی وهیجان شادی‌آوری براو چیره‌شد و همراهانش متوجه شدندکه خستگی او ازمیان رفت و قدمهایش ناگهان سریعتر شد.

دهکده خالی شد و توده‌ای رنگارنگ به پیشوازش آمد. در جلوی آنها مردان، در حالیکه نیزه وکمان‌های خود را بصورتی تهدیدآمیز در دست گرفته بودند، وپشت سرآنها زنان وبچه‌ها، وحشت‌زده پیش می‌آمدند.

وان‌برونت دست راستش را بلند کرد وعلامت معمول صلح را داد، علامتی که همه ملت‌ها میشناسند، وافراد دهکده نیز باعلامت صلح جواب دادند.

اما ناگهان با ناراحتی زیاد مشاهده کردکه مردی بالباسی از پوست جلو دوید ودستش را دراز کرده بالحنی آشنا گفت: «هلو».

ریش‌هایش بلند، گونه‌ها وپیشانی‌اش همرنگ برنز شده بود. وان‌برونت دریافت‌که این‌مرد همنژاد اوست، ودست اورا که دراز شده بود گرفت وپرسید؟

www.ketabz.com

ـ شما کی‌هستید؟ آندره؟
مرد پرسید: آندره کیست؟
وان‌برونت بادقت بیشتری باو نگریست
ـ سوگند بخداکه شما باید مدت درازی در اینجا زندگی کرده باشید.
مرد جواب داد: ـ پنج سال.
و برق تیرهٔ غرور در چشمانش درخشید.
ـ حالا بیائید، بیائید باهم صحبت کنیم.
و درجواب نگاه‌استفهام‌آمیزی‌که وان‌برونت به‌افرادخودافکند، گفت:
ـ بگذارید همراهانتان اینجا اقامت کنند، تانت‌لاچ‌پیر بآنها میرسد، بیائید.
مرد با قدمهای بلند رفت و وان‌برونت بدنبال او ازمیان دهکده گذشت.
هرجا که مکان مناسبی یافت میشد چادرهائی از پوست گوزن بدون هیچگونه نظمی برپا شده بود.
وان‌برونت نگاه با تجربه‌اش را روی چادرها گردانید و در حالیکه محاسبه میکرد تخمین‌زدکه دویست‌نفرند. غیرازبچه‌ها.
مرد سرش را تکان داد ـ تقریباً، اما من دراینجا کمی‌دورتر زندگی میکنم، میدانید بیشتر برای خودم، بنشینید، اگر افراد شما غذا بپزند منهم باشما میخورم، کاملا مزهٔ چای‌را فراموش کرده‌ام، پنج‌سال، نه‌چشیده‌ام ونه بو کرده‌ام، توتون دارید؟ آها، متشکرم، چپق چطور؟ خوب، حالا یك‌کبریت وبعد ببینیم آیا این گیاه قدیمی بازهم نیروی جادوئی خود را دارد ـ وبا دقت دردآور یك‌جنگل‌نشین کبریت را آتش زد وازآتش آن‌خوشحال‌شد، گوئی‌هرگز چنین‌چیزی‌در این جهان ندیده است . اولین دود را فرو داد وآنرا مدتی متفکرانه در سینه نگاه داشت، آنگاه آهسته ونرم بیرون دمید.

www.ketabz.com

هنگامیکه بعقب تکیه داد حالت چهره‌اش مهربانتر شد و برقی نرم در چشمانش درخشید، باخوشی ورضایتی بی‌پایان آهی عمیق کشید و ناگهان گفت:

ـ خدا میداند که چقدر خوشمزه است.

وان‌برونت سرش را بعلامت تأئید تکان داد ـ گفتید پنج‌سال؟

مرد دوباره آهی کشید ـ ۵ سال، ومن تصور میکنم شما مایلید دراین باره چیزهائی بشنوید، طبیعتاً کنجکاو شده‌اید، البته موقعیت غریبی است اما چیز زیادی برای تعریف‌کردن وجود ندارد، من از ادمونتاون بشکار گاو قطبی رفتم، مثل پیك ودیگران شانس نیاوردم وهمراهان وتجهیزاتم را گم کردم. گرسنگی ومحرومیت، همان‌داستان‌قدیمی، میدانید، تنهامن‌زنده‌ماندم، خلاصه، تااینکه‌چهار دست‌وپا تااینجا نزد تانت‌لاچ خزیدم.

وان‌برونت زیرلب گفت ـ ۵ سال

و در خاطراتش بجستجو پرداخت.

ـ در فوریه ۵سال شد، در آغاز ماه مه از راه گریت اسلیو باینجا آمدم.

وان برونت حرف اورا قطع کرد ـ وشما فایرفاکس هستید؟

مرد سرش را تکان داد

ـ صبر کنید.... جان.... اینطور نیست جان‌فایر فاکس؟

فایر فاکس درحالیکه دود را ازدهانش درمیان هوا بآرامی بالا میفرستاد و با افکار خود مشغول بود بکندی پرسید ـ از کجا میدانید؟

ـ همه روزنامه‌ها این جریان را نوشتند، وقتی‌که پروانشه...

فایرفاکس ناگهان بخود آمد و راست نشست ـ پروانشه، او در کوهستان اسموك گم شد.

ـ آری اما توانست نجات یابد.

فایر فاکس به‌عقب تکیه داد ودوباره متوجه دود توتون شد و متفکرانه گفت:

www.ketabz.com

ـ خیلی خوشحال شدم، پروانشه پسری عالم بود اگرچه عقاید مخصوصی درباره افسار حیوانات داشت، هیولا: پس اوحقیقتاً نجات یافت؟ براستی خیلی خوشحال شدم.

«پنج‌سال»، این‌واژه مدام ازذهن وان‌برونت میگذشت وبنظرش میرسید که چهره امیلی‌سواتوایت پیش چشمش ظاهر شده وجان میگیرد.

«پنج سال».

یك‌دسته غاز وحشی ازبالای سرآنها گذشت وبادیدن دهکده بسرعت درجهت خورشید بسوی شمال پیچید.

یك‌ساعت از نیمه‌شب گذشته بود، ابرها درجانب شمال ناگهان برنگ‌خون درآمدند اشعهٔ سرخ‌رنگ بسوی جنوب میشتافت و جنگل‌های تیره در آتشی پریده رنگ میسوخت. هوا ساکت بود، کاج‌ها نمی‌لرزیدند وآخرین صداهای دهکده چون آوای یك شیپور صاف و روشن بگوش میرسید.

کریس‌ها ودیگر مسافران نفس آنرا حس کردند وآهسته و خیال‌انگیز به‌نجوا پرداختند.

آشپز ناخودآگاه سروصدای ظرف‌ها را خاموش کرد. درجائی کودکی میگریست واز ژرفای جنگل صدای شکوه زنی چون طنین یك سیم نقره‌ای برخاست: «اووو، هاا، هاها اووووهااهاها».

فایر فاکس آهسته پرسید ـ و شما ازمن قطع‌امید کردید، فکر کردید من مرده‌ام؟

ـ آری شما هرگز بازنگشتید ورفقای شما....

فایرفاکس خنده‌ای خشك وتنفرآمیز کرد ـ مرا فراموش‌کردند.

ـ چرا بازنگشتید؟

ـ خیال میکنم بعلت بی‌میلی و همچنین بدلیل چیزهائی‌که از قدرت‌من‌خارج بود. ببینید، وقتی‌من‌تانت‌لاچ‌رادیدم پایش‌در رفته‌بود،

www.ketabz.com

دررفتگی‌وحشتناکی‌بود، من‌آنراجاانداختم وحال‌اوخوب‌شد، من‌مدتی ماندم وقوی شدم. من اولین سپیدپوستی بودم‌که تانت‌لاچ میدید و طبیعتاً درنظرش بسیار عاقل بودم. عملا هم بقبیله او خیلی چیزها یاددادم، مثلا آنها را با روش‌های جنگی آشنا کردم بطوریکه چهار دهکدهٔ دیگر را که شما هنوز ندیده‌اید شکست دادند وارباباب این سرزمین شدند. و ازاین‌جهت آنها مرا میخواستند، آنقدر میخواستند که وقتی من بفکر رفتن افتادم حاضر نبودند حتی درباره آن بشنوند. آنها خیلی میهمان‌نواز بودند وچندنفر پاسدار شب و روز مراقبم بودند وبعد تانت‌لاچ از بعضی چیزهای مجذوب کننده استفاده کرد، بمن تلقین کرد وچون بهرحال فرق زیادی نداشت منهم راضی شدم و ماندم.

ـ من در فرایبورگ برادر شما را میشناختم، من وان برونت هستم.

فایر فاکس باهیجان دست خود را دراز کرد و دست‌وان‌برونت را فشرد.

ـ چطور، شما رفیق بیلی هستید؟ بیلی بیچاره، او مکرر از شما صحبت میکرد و از اتفاق، باید دراینجا یکدیگر را ملاقات کنیم!

او نگاهش را روی دشت‌ها گرداند ولحظه‌ای بی‌صدای شکوه زن گوش داد واضافه کرد:

ـ شوهر این زن را، خرس‌پاره کرده است واو بسختی میتواند فراموشش کند.

وان‌برونت زهرخند تنفرآمیزی زد ـ زندگی کثیفی است، فکر میکنم پس از پنج سال باید تمدن مزهٔ شیرینی داشته باشد، شما چه‌خیال میکنید؟

چهرهٔ فایرفاکس حالتی خمود بخود گرفت ـ آخ، نمیدانم، بالاخره این‌ها آدمهای‌صادقی هستند وطبق عقاید خودزندگی‌میکنند،

www.ketabz.com

درعین حال تاحدشگفت‌آوری ساده هستند، مشکل وپیچیده نیستند و احساساتشان هزارشاخه ندارد. آنها باحالتی عادی وآشکار عشق میورزند، می‌ترسند، ابراز تنفر میکنند، خشمگین وشاد میشوند. شایدزندگی‌کثیفی باشد امابهرحال ساده است. نه عشق‌های‌دروغین ونه وقت‌گذرانی، اگر زنی شما را دوست داشته باشد درگفتن آن تردید نخواهدکرد، اگر از شما متنفر باشد بازهم بشما میگوید و آنوقت اگر شما هوس‌کردید میتوانیدکتکش بزنید، مهم این است که او بطور دقیق میداندکه شما چه عقیده‌ای دارید وبالعکس. نه اشتباهی پیش میاید ونه‌سوء تفاهمی. پس ازتب سخت تمدن این زندگی مجذوب‌کننده است، می‌فهمید؟

پس از لحظه‌ای ادامه داد ــ نه‌زندگی‌خیلی‌خوبی‌است، باندازهٔ کافی خوب است، لااقل برای من ومن مایلم باین زندگی ادامه‌دهم.

وان‌برونت سرش‌را متفکرانه پائین افکند ولبخندی محوروی لبهایش نقش بست وباخود اندیشید ــ نه‌عشق‌های دروغین ونه‌وقت گذرانی ونه سوءتفاهم، خوب، فایرفاکس هم همه‌چیز را ساده‌نمی‌ــ گیرد چون امیلی سواتوایت اشتباهاً گرفتار یك خرس شده، واین چارلتون سواتوایت خرس بدی هم نبود .

وان‌برونت با احتیاط گفت ــ اما شما بامن خواهیدآمد.

ــ نه ــ

ــ چرا

فایرفاکس باقاطعیت‌حرف‌میزد ــ زندگی دراینجا آسان است، تابستان وزمستان چون شعله‌های خورشید در میان چوب‌های یك‌نرده عوض میشوند، فصل‌ها یك‌چیز مه‌آلود بین نور وسایه‌اند زمـــان میگریزد وزندگی میگذرد وآنگاه.... صدای شکوه‌ای در جنگل و تاریکی، میشنوید؟

او دستش را بلندکرد، درمیان سکوت وتنهائی صدای سوگ نالهٔ زنی چون طنین سیمی نقره‌ای بگوش میرسید، فایرفاکس‌آهسته

www.ketabz.com

آنرا همراهی‌کرد

اوووو،هاا، هاها، اوو، ووو، هاا،هاها .

ـ نمیشنوید؟ نمی‌بینید؟ نالهٔ این زن‌را؟ آواز مرگ را؟ موهای سپید واحترام انگیز مرا؟ پوست‌خشنی راکه در آن پیچیده شده‌ام؟ ونیزه را درکنار من؟ چه‌کسی میتواند بگویدکه این خوب نیست ؟

وان‌برونت بسردی باو نگریست ـ فایرفاکس شما دیوانه‌اید چنین پنج سالی‌کافی است‌که یك مرد را بزانو درآورد، شما بیمار وناسالم هستید ازآن‌گذشته، چارلتون سواتوایت مرده است.

وان برونت چپقش را تکان داد وآنرا آتش کرد، با توجه و احتیاط به‌مخاطبش مینگریست. چشمان‌فایرفاکس‌یك‌لحظه‌درخشید، مشت‌هایش فشرده شد وتانیمه از جابرخاست، آنگاه عضلاتش‌سست شد وبنظر میرسیدکه سخت می‌اندیشید. میشل‌آشپز خبر دادکه غذا حاضر است اما وان‌برونت باو اشاره‌کردکه اندکی صبرکند. سکوت سنگین بود واوسعی کرد بوهای جنگل، بوی‌گیاهان گندیده وپوسیده، بوی صمغ درختان‌کاج وبوی مطبوع چادرها را ازهم تشخیص دهد.

فایرفاکس دوباره باونگریست بی‌آنکه چیزی بگوید و آنگاه شروع‌کرد :

ـ وامیلی؟

ـ ازسه سال پیش تاکنون بیوه است.

بازهم سکوت، سکوتی دراز، فایرفاکس‌آنرا بالبخندی‌شکست :

ـ حق با شماست وان‌برونت من میآیم .

وان‌برونت دستش را روی شانهٔ فایرفاکس گذاشت:

ـ میدانستم، معلوم نیست امـا خیال میکنم زنی مثل او خواستگار داشته باشد.

فایرفاکس حرف او را قطع‌کرد ـ چه‌وقت حرکت میکنید .

ـ وقتی افراد کمی استراحت‌کنند، اتفاقاً یادم آمدکه میشل

www.ketabz.com

عصبانی میشود، بیائید غذا بخوریم. بعد از شام، پس از آنکه کریس‌ها ومسافران خودرا در پتوها پیچیده وخرخر میکردند، آندو مرد بازهم‌کنار آتش خاموش نشسته بودند، آنها حرفهای زیادی برای گفتن‌داشتند، درباره جنگ‌وسیاست، سفرهای‌اکتشافی، اعمال مردان وحوادث، دوستان، ازدواج‌ها ومرگ‌ها، حوادث این پنج سال که فایرفاکس سخت اشتیاق دانستن آنها را داشت.

وان‌برونت داشت تعریف میکرد (باین ترتیب ناوگان اسپانیا در سانتیاگو نابود شد) که زنی باقدمهای سبك به‌آنهانزدیك شد ودرکنار فایرفاکس ایستاد، بتندی باونگریست ونگاهی پریشان‌به وان‌برونت افکند.

فایرفاکس صادقانه‌گفت ـ دختر تانت‌لاچ رئیس قبیله، یك نوع شاهزاده، اعتراف میکنم‌که این یکی ازوسایل مجذوب‌کننده‌ای بودکه مرا دراین‌جا نگهداشت، توم، این دوست من وان‌برونت‌است.

وان‌برونت دستش را درازکرد، اما زن‌همچنان درسکون‌خشکی که در تمام جسم او وجودداشت باقی‌ماند. نه‌یکی از خطوط چهره‌اش نرم‌تر شد ونه حالتش تغییرکرد. فقط نگاه نافذ اوپرسان وجویان بانگاه وان‌برونت برخورد.

فایرفاکس خندید ـ عالی است، او میفهمد، میدانید، این اولین معرفی اوست، اما شما گفتیدکه ناوگان اسپانیا در سانتیاگو نابود شد؟

توم بدون کوچکترین‌حرکت‌مانندمجسمه‌ای‌ازبرنزکنارشوهرش نشست، تنها نگاهش مدام جستجوکنان از چهره‌ای به چهره دیگر میگشت. آوری‌وان برونت همچنان‌که صحبت‌میکرد درزیر نگاه‌صامت او عصبی شد ودرمیان تشریح جنگ ناگهان‌حس می‌کردکه آن چشم سیاه باوخیره شده است ودر این دم زبانش لکنت‌می‌گرفت، اما دوباره بخود می‌آمد. وقتی درگفتن تردید میکرد فایرفاکس باچپق خاموش واحساسی عمیق درحالیکه دستهایش راگرد زانویش حلقه

www.ketabz.com

کرده بود اورا بگفتن تشویق میکرد ودوباره جهانی راکه تصور میکرد فراموش‌کرده است درذهن خود نقاشی مینمود.

یك یا دوساعت گذشت آنگاه فایرفاکس باتردید برخاست:

ـ و عرصه برکرونی تنك‌شده، نه؟ خوب یك‌لحظه‌صبرکنید من نزد تانت‌لاچ میروم، او منتظر شماست ومن ترتیبی خواهم دادکه شما را بعد ازصرف صبحانه بپذیرد، قبول دارید، نه؟

او در میان‌کاج‌ها از نظر پنهان شد، وان‌برونت متوجه شدکه بچشمان‌گرم توم خیره‌شده است ویاخود اندیشید ـ پنج‌سال، بیشتر از بیست سال ندارد، بینی‌اش مثل بینی زنان اسکیمو پهن وصاف نیست بلکه مثل بینی یك‌عقاب است، باپره‌های ظریف، مانند یك بانوی سفیدپوست است، حتماً بوجهی خون سرخ‌پوست دررگهایش جریان دارد، آوری‌وان‌برونت مطمئن باش، وعصبی نباش آوری وان‌برونت او ترا نخواهد خورد، او فقط یك زن است وازآن‌گذشته زشت هم نیست، بیشتر به‌شرقی‌ها می‌ماند تابه‌قطبی‌ها، چشمانش درشت وباز است وشباهت‌کمی به‌مغول‌ها دارد، توم تو غیرطبیعی هستی. توبه‌اسکیموها تعلق نداری حتی اگر پدرت‌اسکیمو باشد، مادرتو کجائی بود؟ یا مادر بزرگ‌تو؟ وتوم، توم عزیز تویك زیبا هستی، یك زیبای‌کوچك ویخ‌زده‌که مواد مذاب آلاسکا را درخونت داری، خواهش میکنم اینطور بمن نگاه‌نکن.

وان‌برونت خندید واز جابرخاست، نگاه خیره ومدام توم او را مضطرب میکرد .

سگی به‌کیسه‌های غذا دندان میزد، وان‌برونت میخواست‌آنرا دورکند وغذاها را درجای مطمئنی بگذارد تافایرفاکس برگردد، اما توم باحرکت دست مانع شد ودر حالیکه او رابرانداز میکرد ازجا برخاست وبا لهجه‌ای که تقریباً ازگروئنلند تاپوینت‌بارو بدون کمترین تغییری به‌آن صحبت میکنند گفت ـ تو ؟

وحالتی‌که بسرعت روی چهره‌اش ظاهر شد نشان میدادکه‌او

www.ketabz.com

با این واژه (تو) چه میخواهد بگوید، این سئوال‌که چرا باینجاآمده است، چه میخواهد با شوهرش چکار دارد، وهر سئوال دیگر.

وان‌برونت درحالیکه بادستش‌بسوی جنوب‌اشاره‌میکرد بهمان لهجه جواب داد :

– برادر، ما برادریم، شوهر تو ومن

توم سرش را تکان داد – خوب نیست‌که تواینجا هستی.

– پس از یکبار خفتن میروم.

توم با هیجان گفت – وشوهر من ؟

وان‌برونت شانه‌هایش را بالا انداخت، یك نوع احساس‌شرم، یك نوع شرم غیرشخصی باو دست داد ،خشمی نسبت به‌فایرفاکس در او بوجود آمد، هنگامیکه به‌آن وحشی جوان نگریست حس کرد که خونی‌گرم بچهره‌اش ریخت.

توم یك زن بود واین خود همه‌چیز رامشخص می‌کرد.... زن. بازهم همان داستان پست وکهن، بازهم همان داستان‌که چون حوا کهن ومانند آخرین بوسه تازه است.

توم بانرمی بیرحم زنانه وچهره‌ای‌که از احساس سرخ شده بود باونگریست وباشدت‌تکرارمیکرد – شوهرم، شوهرم، شوهرم

وان‌برونت با لحنی جدی بانگلیسی‌گفت :

– توم، تو درجنگل‌های شمال متولد شده‌ای، تو ماهی‌وگوشت خورده‌ای، باسرما و گرسنگی جنگیده‌ای وتمام روزهایت رابسادگی زندگی‌کرده‌ای، اما بسیار چیزها هست‌که ساده نیست، چیزهائی‌که تو نمیشناسی ونمیتوانی بفهمی. تو نمیدانی‌که تمنای غذاهای سرزمینهای دور را داشتن چیست، تو نمیتوانی بفهمی‌که اشتیاق دیدن چهرهٔ یك زن زیبا چیست، وآن زن زیباست توم، آن زن خیلی‌زیباست. توبرای‌این‌مردیك‌زن‌بودی، توبرای‌او همه‌چیز بودی، هر چیزکه میتوانستی‌باشی، اما «همه‌چیز» توکم وساده است، خیلی‌کم وساده، واو مردی ازیك نژاد دیگر است. توهرگز اورا نخواهی

www.ketabz.com

شناخت سرنوشت چنین است، تو اورا درآغوش گرفتی، اما هیچگاه قلبش را نگرفتی، قلب این مرد راکه چون فصل‌ها رنگارنگ و رویاهایش وحشی است. رویا، اوبرای تو یك رویا بوده است، تو دستت را بسوی یك جسم درازکردی امایك سایه راگرفتی، خودت را بیك مرد هدیه‌کردی ولی همبستر یك روح بودی، درروزگاران کهن، بردختران انسان به‌هنگامی‌که خدایـان زیبایش می‌یـافتند چنین میگذشت. وبا وجوداین توم، توم، من مایل نیستم جان‌فایر-فاکس باشم درشب‌های‌بی‌خوابی سالهای‌آینده، درشب‌هائی‌که‌چشمان او برق خورشید موهای زنی راکه درکنارش است نمی‌بیند بـلکه گیسوان سیاه زنی‌را میبیندکه اودرجنگل‌های شمال ترك‌کرده‌است.

باوجودیکه توم حرفهای اورا نمیفهمید بادقتی زیادگـوش میدادگوئی زندگی‌اش بسخنان او وابسته است، اما نام شوهرش را فهمید وبزبان اسکیموها فریاد زد :

ـ آره، آره فایرفاکس شوهر من

ـ دیوانهٔ کوچك بیچاره، چگونه او میتواند شوهر تو باشد.

توم‌که زبان انگلیسی را نمیفهمید خیال‌کردکه وان‌برونت او را مسخره میکند. خشم‌برانگیختهٔ آن زن روی چهره‌اش شعله کشید وبنظر وان‌برونت رسیدکه او مثل‌یك پلنگ‌خودرا برای حمله‌جمع میکند .

وان‌برونت آهسته ناسزا گفت ودید که خشم از چهرهٔ توم گریخت وبجای آن‌آتش درخشان زنی‌که التماس میکند شعله‌ور شد، زنی‌که التماس میکند، زنی‌که از قدرت چشم پوشی‌کرده و خودرا عاقلانه باضعف‌هایش مسلح میسازد .

توم بنرمی‌گفت ـ او شوهر من‌است، من هرگز مرد دیگری را نشناخته‌ام ونباید مرد دیگری را بشناسم، او نباید از نزدمن برود.

وان‌برونت نیمی خشمگین ونیمی بیهوش پرسید ـ چه‌کسی گفت‌که او باید از نزد توبرود؟

www.ketabz.com

توم درحالیکه صدایش‌آلوده بود بنرمی‌گفت ـ تو باید قول بدهی‌که او نخواهد رفت .

وان‌برونت با خشم لگدی به‌آتش زد و نشست .

ـ تو باید باو بگوئی، او شوهر من است، درمیان تمام‌زنان او شوهر من‌است، توبزرگی، توقوی هستی‌وببین من ضعیفم، ببین، من پیش پای تو افتاده‌ام تومیتوانی بامن هرچه بخواهی بکنی، بستگی بخواست خودت دارد.

ـ بلند شو

وان‌برونت ازجا بلند شد واو را بشدت بلندکرد ـ تو یك زن هستی وبایں دلیل نباید بپای یك مرد بیفتی.

ـ او شوهر من است.

وان‌برونت باتمام احساسش فریاد زد ـ پس‌مسیح‌تمام مردان را ببخشاید .

توم یکنواخت والتماس‌آمیز تکرار میکرد ـ او شوهر من‌است.

وان‌برونت جواب داد ـ اوبرادر من است .

ـ پدر من تانت‌لاچ رئیس قبیله است، او به‌پنج دهکده حکمرانی میکند، من ترتیبی خواهم داد تا این پنج دهکده رابگردند ودختری بیابندکه مورد پسند توواقع شود بطوریکه بتوانی‌براحتی نزد برادرت زندگی‌کنی .

ـ من پس از یك‌بار خفتن خواهم رفت.

ـ ببین شوهرم دارد می‌آید.

از میان سیاهیهای‌کاجها صدای فایر فاکس بگوش رسید، همانگونه‌که روز با دریائی ازمه ازمیان میرودصدای اودرخشندگی را از چهرهٔ توم می‌گریزاند.

توم‌گفت ـ این زبان ملت اوست، زبان ملت خودش.

وبا حرکاتی سبك چون یك حیوان جوان وچابك برگشت ودر میان جنگل ازنظر پنهان شد.

www.ketabz.com

فایر فاکس درحالیکه نزدیك میشد گفت:

ـ همه چیز درست شد، عالیجناب فردا پس از صبحانه شما را خواهند پذیرفت.

وان‌برونت پرسید ـ باوگفتید؟

ـ نه، تا ما آمادهٔ رفتن نشویم باو نمیگویم.

وان‌برونت باتکدرنگاهی به‌افرادش که‌خفته‌بودند افکندوگفت:

ـ وقتی صد میل از اینجا دورشویم خیلی خوشحال خواهم‌شد.

توم پردهٔ پوستی کلبهٔ‌پدرش را بالازد. دومرد نزد تانت‌لاچ نشسته بودند وهرسه باتوجه به‌توم نگریستند. هنگامیکه توم وارد شد ونشست چهره‌اش هیچ‌چیز را نشان نمیداد. تانت‌لاچ باانگشت به‌نیزه‌ای‌که روی پایش‌گذاشته بود میکوفت وباکاهلی به‌شعاع نور خورشید مینگریست‌که از میان سوراخی بداخل می‌تـافت و اثری درخشان در هوای تیرهٔ کلبه نقش میزد.

در طرف راست اوشوگون‌گات‌جادوگر نشسته بود آندومردانی پیربودند و خستگی سالها در چشمانشان آشیانه‌کرده بود. روبروی آنها «کن» مرد جوان ومحبوب قبیله نشسته بود، حرکات اوسریع وپرتحرك بود وچشمان سیاهش مدام جستجوکنان وتهدیدآمیز از چهره‌ای به‌چهرهٔ دیگر میگشت.

درکلبه سکوت حکمفرما بود، گاه‌گاه صدائی از دهکده بداخل نفوذ میکرد واز دورهیاهوی زیر وجیغ مانند نزاع‌کودکان، آهسته چون سایهٔ یك صدا بگوش میرسید.

سگی ناگهان سرش را داخل‌کلبه‌کرد ودر حالیکه آب دهان از دندان‌های عاج مانندش فرو میچکید مدتی چون یك‌گرگ به‌آن جمع نگریست، پس از لحظه‌ای غرشی‌کرد اما آنگاه ازبی‌حرکت بودن آن مردان وحشت‌کرده سرش را پائین انداخت وواپس خزید.

تانت‌لاچ دخترش را بابی‌تفاوتی نگاه می‌کرد.

ـ شوهرت؟ میان توواو چگونه میگذرد؟

www.ketabz.com

توم جواب داد ـ او آوازهای بیگانه میخواند ودر چهره‌اش آثار تازه‌ای وجود دارد.

ـ خوب؟ با توصحبت‌کرد؟

ـ نه امادرچهره‌اش آثارتازه‌ای هست، نوری‌تازه درچشمانش میدرخشد، او بااین بیگانه‌کنار آتش مینشیند، آنها با هم حرف میزنند، حرف میزنند، مدام حرف میزنند.

شوگون چیزی درگوش تانت‌لاچ گفت، کن بجلو خم شد، توم ادامه داد :

ـ چیزی اورا ازدور صدا میزند، بنظر میرسدکه او میشنود وباآوازی بزبان ملت خودش به‌آن پاسخ میدهد.

شوگون‌گات بازهم چیزی زمزمه‌کرد، کن بجلو خم شد وتوم سکوت‌کرد تا اینکه پدرش باو اشاره‌کردکه ادامه بدهد.

ـ تومیدانی،ای‌تانت‌لاچ‌که غازهای‌وحشی، قوها ومرغابی‌های کوچك دراین سرزمین متولد میشوند وتومیدانی‌که آنها پیش ازفرا رسیدن یخ‌بندان بسرزمین‌های ناشناس پرواز میکننـد وهمچنین میدانی‌که وقتی خورشید برفراز این سرزمین میدرخشد وآبها عاری از یخ میشوند آنها بازمیگردند، همیشه به‌آنجاکه متولد شده‌اند باز میگردند تا در آنجا زندگی تازه‌ای بوجود بیاورند، زادگاهشان آنها را صدا میکند وآنها بازمیگردند، واکنون سرزمین دیگری‌صدا میکند، شوهر مرا صدا میکند، سرزمینی‌که او درآن متولد شده‌است واو میخواهد بدنبال این صدا برود، بااین حال اوشوهر من است. درمیان تمام زنان اوشوهر من است.

شوگون‌گات با صدائی‌که آثار تهدید درآن وجودداشت‌پرسید:

ـ آیا این خوب است؟ تانت‌لاچ؟ آیا این خوب‌است؟

کن جسورانه فریاد زد ـ آری خوب است، سرزمین‌فرزندانش را صدا میکند، همهٔ سرزمینها فرزندانشان‌را صدا میکنند، همانگونه که غاز وحشی، قو ومرغابی‌کوچك فراخوانده میشوند. اکنون این

www.ketabz.com

بیگانه هم‌که نزد ما مانده است باید برود. همچنین نژادها صدا میکنند، غاز باغاز جفت میشود ولی‌قو با مرغابی کوچك جفت نمیشود، درست نیست‌که قو با مرغابی‌کوچك جفت شود، وهمچنین درست نیست‌که بیگانه‌ها جفت خودرا از دهکده‌های ما برگزینند. باین دلیل من میگویم‌که این‌مرد باید به‌سرزمین خود ونزدهمجنسان خود برود.

توم جواب داد ــ اوشوهر من است ومرد بزرگی است.

شوگون‌گات‌که یکدم نیروی جوانی دراو بیدار شده بود سرش را تکان داد.

ــ آری او مرد بزرگی است، تانت‌لاچ، او مردبزرگی است و بتو نیرو بخشید، بتو قدرت داد ونامت رادراین سرزمین بلند و احترام انگیزکرد. او بسیار عاقل است وعقل اوخیلی مفید است، ما باید بخاطر چیزهای بسیاری از او سپاسگزار باشیم، بخاطر حیله‌های جنگی، دفاع از دهکده وحمله درجنگل، بخاطر جلسه‌های مشاوره، پیروزی بردشمن دربحث وپیمان‌های شادی‌آور، بخاطر محاصره‌کردن شکار، گذاشتن دام، نگهداری آذوقه‌وبهبود بیماری‌ها وزخمها در جنگ وشکار. تانت‌لاچ اگر این بیگانه باینجا نمی‌آمد و ترا پرستاری نمیکرد تو امروز مردی فلج بودی. همیشه وقتی‌سئوال مشکلی داشتیم نزد او میرفتیم تا راه رابمانشان دهد، وهمیشه او راه را بمانشان داده ودرآتیه هم سئوالاتی پیش خواهد آمد ومابه دانش او احتیاج خواهیم داشت. باین دلیل مانمیخواهیم بگذاریم اوبرود، خوب نیست‌که بگذاریم برود.

تانت‌لاچ‌که همچنان باانگشت روی دسته نیزه میکوفت‌اشاره‌ای کرد بمعنی اینکه‌گوش‌کرده‌است. توم بیهوده در چشمان اوجستجو میکرد. بنظر میرسیدکه شوگون‌گات درخود فرومیرودگوئی بارسالها دوباره بردوشش سنگینی میکند.

کن محکم بسینه‌اش زدوگفت ــ هیچ‌کس شکار مرا نمیکشد،

www.ketabz.com

من خودم شکارم را میکشم، من اززندگی وقتی لذت میبرم‌که شکارم را خودم بکشم، وقتی من روی برفهاگوزن بزرگی راشکار میکنم خوشبخت هستم، ووقتی باتمام نیروکمان را میکشم وتیر را تند و تیز در قلبش جامیدهم خوشبخت هستم وگوشت شکاری‌که مرددیگری کشته است بمن مزهٔگوشت شکار خودم رانمیدهد. من از زندگی‌لذت میبرم، از حیله‌ها ونیروی خودم لذت میبرم، لذت میبرم‌که‌کاری انجام دهم، کاری برای خودم، اگر ازخودم وکارهای خودم‌لذت نبرم پس برای چه باید زندگی‌کنم؟ برای چه‌آدم باید زندگی‌کند؟ وچون من از شکارکردن وماهی‌گرفتن خود لذت میبرم حیله‌گر و قوی میشوم. اما مردی‌که اکنون درکلبه‌اش کنار آتشی نشسته است‌اگر از شکار ما بخورد حیله‌گر وقوی نمیشود وزندگی برایش لذت‌بخش نیست. اوزندگی نمیکند واز این جهت میگویم خوبه است‌که او برود. عقل اوما را عاقل نمیکند، اگر اوحیله‌گر است ما احتیاج نداریم حیله‌گر باشیم. اگر به‌حیله احتیاج داشته باشیم نزد او میرویم و از او می‌آموزیم، ماگوشت شکار او رامیخوریم واین گوشت مزه ندارد، از قدرت او استفاده میبریم ولی خوشبخت‌نمی‌شویم. اگر اوبرای‌مازندگی‌کند مازنده نیستیم، چاق‌وسست میشویم وازکار میترسیم وآنچه را باید برای خود انجام دهیم فراموش‌میکنیم ای‌تانت‌لاچ، بگذار این مرد برود تاما هم بتوانیم مردباشیم، من کن هستم، یك مرد ومن شکارم راخودم میکشم.

تانت‌لاچ نگاهی باو افکند، بنظر میرسید درنگاهش ابدیتی تهی وجود دارد، کن باهیجان منتظر نتیجه بود، اما لبها حرکتی نکردند ورئیس پیر قبیله بسوی دخترش برگشت.

توم‌شروع‌کرد ـ آنچه‌داده‌شده‌است نباید پس‌گرفته‌شود، وقتی این‌مردبیگانه‌که اکنون‌شوهرمن‌است نزدماآمد من‌هنوزبچه‌بودم‌ومردان وروش‌آنان‌را نمیشناختم وهنوزقلبم‌برای‌بازی بادخترهامیطپید که تو ای تانت‌لاچ، تو نه‌کس‌دیگر، مرا نزد خود خواندی و در آغوش

www.ketabz.com

این مرد نهادی، توای تانت‌لاچ نه‌کس دیگر، وهمانطورکه مرا باین مرددادی اورا هم بمن دادی. اوشوهر من‌است، درآغوش من خفته است ونباید از آغوش من جدا شود.

کن‌نگاهی معنی‌دار به‌توم کرد وبسرعت افزود .

ـ خوب است ای‌تانت‌لاچ، خوب است فکرکنیم که آنچه داده شده است نباید پس‌گرفته شود.

شوگون‌گات گفت ـ کن، جوانی تواین کلمات را در دهانت میگذارد، اما ای‌تانت‌لاچ ما پیرهستیم ومیفهمیم. ما هم به‌چشمان زنان نگاه‌کرده وحس نموده‌ایم‌که خون ما از اشتیاق غریبی‌گرم‌شده است. اما سالها مارا سردکرده‌اند، ما ازجلسه‌های مشاوره، زیرکی مغزهای شجاع ودست‌های آرام بسیار چیزهاآموخته‌ایم و میدانیم دل‌گرم خیلی‌گرم است وبه‌جنون‌گرایش دارد، ما میدانیم‌که توکن را قبول‌کردی، ما میدانیم درروزهای گذشته هنگامیکه توم هنوز یك کودك بود به‌کن قول‌دادی‌که توم همسر اوشود، وما میدانیم کـه روزهای دیگری آمدند ودر آن روزها این بیگانه نزد ماآمدو بخاطر دانائی او وهمچنین بخاطر اشتیاق مابه‌خوشبختی، کن‌توم را ازدست داد وآن قول شکسته شد.

جادوگر پیر ساکت شد وبه‌چشمان مردجوان نگریست .

ـ بگذار همه بدانندکه من، شوگون‌گات خواستم‌که این قول شکسته شود.

کن حرف او راقطع‌کرد ـ منهم زن دیگری رابه‌بستر خود نبردم، من خودم آتش روشن‌کردم وغذای خودرا پختم ودرتنهائی خود دندان‌هایم را بهم فشردم.

شوگون‌گات با دست اشاره‌کردکه حرفهایش هنوز تمام‌نشده است .

ـ من مردی پیرهستم وسخن میگویم چون می‌فهمم، قوی‌بودن وقدرت طلبیدن خوب است اما بهتر است ازقدرت چشم‌پوشی شود

www.ketabz.com

تانتایج بهتری حاصل‌گردد. در روزگار گذشته‌ای تانت‌لاچ من در کنار تو می‌نشستم وحرف مرا درتمام مشاوره‌هاگوش میکردند ودر موارد مهم بگفته‌های من عمل میکردند. من‌قوی بودم‌وقدرت داشتم، بعد از تانت‌لاچ از همه بزرگتر بودم، تااینکه این بیگانه‌آمد و من دیدم‌که او زیرك، عاقل وبزرگ است. وچون او عاقلتر وبزرگتر از من بود معلوم شدکه ازمن مفیدتر خواهد بود وچون توای‌تانت‌لاچ حرفهای‌مرا گوش کردی این بیگانه مقام‌وقدرت یافت ودختر تو توم‌را بدست آورد. وقبیله دراین روزهای تازه باقوانین تازه رشد کرد وتا موقعیکه این بیگانه درمیان ماست بازهم قبیله رشدخواهد کرد. ما پیر هستیم، هردو نفر ما. ای‌تانت‌لاچ، تو ومن، واین‌مطلبی است‌که مربوط بعقل است. نه قلب، سخنان مراگوش‌کن بگذار این مرد دراینجا بماند.

سکوتی طولانی حکمفرما شد، رئیس‌پیرقبیله بااطمینان یك خدا درفکر فرو رفته بود، بنظر میرسیدکه شوگون‌گات درمه پیری پیچیده شده است.کن نگاهی پرتمنا به توم انداخت، اما توم توجهی نکرد، چشمان او به‌چهرهٔ پدرش خیره شده بود.

سگ دوباره پرده را بکنار زد وازسکوت آنجا شجاعتر شده در حالیکه روی سینه میخزید نزدیك شد.باکنجکاوی دست توم را بوکشید، گوش‌هایش را بگونه‌ای تهدیدآمیز جلوی شوگون‌گات تیز کرد وپیش پای تانت‌لاچ خوابید. نیزه باصدا بزمین افتاد، سگ از وحشت زوزه‌کشید وبکناری پرید وبایك پرش بدرکلبه رسید.

تانت‌لاچ از چهره‌ای به‌چهره دیگر نگاه‌کرد وبه‌هرچهره مدتی بادقت نگ بست. آنگاه سرش راچون‌یك پادشاه بلندکرد ورای خود را بالحن سرد وآرام اعلام نمود.

ـ مرد بیگانه نزد مامیماند، شکارچیان را جمع‌کن، ۰ نفر را به‌دهکدهٔ نزدیك بفرست تا جنگجویانشان را باینجا بفرستند، من نمیخواهم این بیگانهٔ تازه وارد را ببینم، شوگون‌گات تو بااوصحبت

www.ketabz.com

کن، باوبگو اگر میخواهد درصلح برود باید زودتر اینجا را ترك کند واگر کار بجنگ‌بکشد، بکشید، همهٔ آنهارا بکشید، اماسخنان مرا بهمه بگوئید تا بمرد بیگانهٔ ما آسیبی نرسد، به‌مردی‌که با دختر من ازدواج‌کرده است.

شوگون‌گات برخاست واز کلبه خارج شد، توم‌هم بدنبال او رفت، اما هنگامیکه‌کن میخواست خارج شود صدای تانت‌لاچ او را از رفتن بازداشت .

ـ کن‌خوب است‌که‌حرفهای‌مراگوش‌کنی، مردبیگانه بایدبماند، ترتیبی بده‌که باو آسیبی‌نرسد.

در نتیجهٔ روش‌های جنگی که فایرفاکس به‌آنها آموخته بود افراد قبیله با سروصدای وحشیانه پیش نیامدند، بلکه بخود مسلط بودند وباسکوت از پناهگاهی به پناهگاه دیگر می‌خزیدند. پائین رودخانه ودر میان یك قسمت بی‌درخت کریس‌ها ومسافران موضع گرفته بودند. چشمانشان چیزی نمیدید وصداها ناواضح بگوش میرسید، اما آنها زندگی‌راکه درجنگل میطپید وپیشرفت ناواضح ونامشخص جنگجویان را حس میکردند.

فایرفاکس غرید ـ لعنتی‌ها، هنوز باروت را بونکرده‌بودند، اما من آنرا به‌آنها یاددادم.

آوری‌وان‌برونت خندید وچپقش راخالی‌کرده، آنرا باکیسه توتونش بدقت درجیب گذاشت آنگاه چاقوی شکاریش راکه‌بکمرش بسته شده بود بازکرد وگفت:

ـ صبرکنید، ماآش‌شوری برایتان خواهیم پخت.

ـ اگر به‌آنچه‌که من به‌آنها آموخته‌ام فکرکنند دردسته‌های مختلفی حمله خواهندکرد.

ـ خوب است، تفنگ‌های ما هم حاضر است، آنها جنگ میخواهند، خوب، پس اولین خون ریخته شود، لوم، یك جیره‌توتون اضافی.

www.ketabz.com

لوم، یکی از کریس‌ها شانهٔ یك‌نفر را دید وباگلوله‌ای‌آتشین به‌صاحب شانه فهماندکه پناهگاهش راکشف‌کرده است. فایرفاکس نجواکنان گفت :

کاش میتوانستیم آنها رابه‌هجوم وادارکنیم، کاش میتوانستیم آنها رابه‌هجوم وادارکنیم.

وان‌برونت درپس درختی دور، سریك نفررا مشاهده‌کرد وبا یك تیر سریع آن مردرا ازپاانداخت. مرد درحالیکه بسا مرگ میجنگید دست وپامیزد. میشل سومین نفر راکشت وفایرفاکس‌همراه دیگران شروع به‌تیراندازی‌کرد وهرگاه یك نفر آشکار میشد ویا در جنگل میخزید آنها آتش میکردند. پنج‌نفر از بومیها هنگامیکه در یك سراشیبی‌کوچك‌که حفاظی نداشت می‌دویدند بروی چهره فروافتادند، ودر طرف چپ‌که حفاظ‌کوچکی وجود داشت چند نفر کشته شدند. اما باوجود این آنها سرسختی خودرا حفظ میکردند و باملاحظه، آرام، بدون شتاب اما مدام‌نزدیك میشدند.

ده دقیقه بعد هنگامیکه کاملا نزدیك شده بودند ناگهان‌تمام حرکتها وپیشروی‌ها قطع شد وسکوتی‌که حکمفرماگردید شوم و تهدیدآمیز بود. تنهارنگهای‌طلائی وسبز جنگل‌وبیشه دیده‌میشدکه‌در اولین نفس صبحگاهی میلرزید. خورشید پریده رنگ وسپیده صبحگاهی زمین را ازسایه‌های بلند ونوارهای نور پرمی‌کرد.

یك مجروح سرش را بلند کرد وبزحمت از سراشیبی بآنسو خزید، میشل باتفنگ بدنبالش رفت اماآتش نکرد، صدای یك سوت ازچپ براست ازخط نامرئی مهاجمین‌گذشت وباران تیرها هوا را پر کرد.

وان‌برونت بالحنی‌که طنینی چون صدای آهن داشت‌فرمان‌داد:

ــ حاضر، حالا

همه با هم ازپناهگاه بیرون دویدند، جنگل ناگهان زنده شد، فریاد عظیمی طنین افکند، تفنگها صدا میکرد. مردان قبیله بهنگام

www.ketabz.com

پریدن بامرگ روبرو میشدند ودرحالیکه فرومیافتادند برادرانشان غرش‌کنان چون موجی مقاومت ناپذیر از روی آنها میگذشتند.

پیشاپیش همه توم باموهای آشفته درحالیکه دستهایش را تکان میداد از روی درختانی‌که بزمین افتاده بودند میپرید.

فایرفاکس او را نشانه‌گرفت، نزدیك بود ماشه رابکشد، اما همانده او رابازشناخت وفریادزد: زن‌من، تیراندازی نکنید، ببینید او اسلحه ندارد.

کریس‌ها، میشل ورفیقش وهمچنین وان‌برونت‌که مدام آتش می‌کردند صدای اورا نشنیدند، اما توم بی‌آنکه آسیبی ببیند دررد پای‌یك شکارچی می‌دویدک لباسی ازپوست بتن داشت وازپهلو جلوی او پریده بود.

فایرفاکس تفنگش را به‌سوی مردانی‌که در طرفین توم بودند خالی‌کرد وسپس لوله تفنگ را برگرداند تاشکارچی درشت هیکل را بزند، اما بنظر رسیدکه شکارچی اورا بازشناخت وبه‌طرفی پیچیده نیزه‌اش را درتن میشل فروکرد.

یك لحظه بعد توم بازوانش را بدورگردن شوهرش حلقه‌کرد ودر حالیکه بهر طرف می‌پیچید با فریاد وحرکت دسته‌های‌مهاجمین را دور میکرد.

عده‌ای از مهاجمین از طرفین آنهاگذشتند وفایرفاکس یك لحظه ایستاد وزیبائی برنز رنگ توم را تماشاکرد ودر حالیکه‌تحت تاثیر واقع شده وشادگردیده بودبه ژرفناهای باورنکردنی خیره‌شد، تصاویر اشباح غریبی بنظرش رسید ورویای جاودانی را دید، جملات فلسفه‌های قدیم وعلم اخلاق جدید بگونه‌ای محو ازذهنش گذشت وتصاویری زیبا، قابل لمس اما دردآور وازهم‌گسسته پیش چشمش مجسم شد، صحنهٔ شکار، راه‌های تاریك جنگل، دشت‌های یخ‌زده وخاموش، مجالس جشن باتورهای درخشان، گالری‌ها وکلاس‌های بزرگ، لوله‌های آزمایش که بگونه‌ای ناواضح میدرخشید ،

www.ketabz.com

قصه‌های کتاب و صف‌دراز کتابها، عبور ماشین‌ها و هیاهوی خیابان‌ها، پاره‌های یك تصنیف فراموش شده، چهره‌های معشوقه‌ها و دوستان قدیم، یك نهر تنهادر میان قله‌های بلند، دره‌های سرسبز و بوی علف .

یك شکارچی که گلوله‌ای میان چشمانش خورده بود ناگهان بزمین افتاد وازشدت ضربه روی زمین‌کشیده شد. فایرفاکس بخود آمد، دوستانش، آنهائی‌که هنوز زنده بودند بمیان درختان عقب نشینی‌کرده بودند. او میتوانست فریاد پراحساس شکارچیان راکه با اسلحه‌های عاج واستخوانی خود میزدند وسوراخ میکردند بشنود: هی‌آ، هی‌آ فریادکسانی‌که از پا می‌افتادند چون ضربه‌هائی در فایر-فاکس تأثیر میکرد، اومیدانست که جنگ تمام وباخته شده است، اما تمام روایات ووفای نسل او وادارش میکردکه خودرا میان آنها بیفکند تالااقل با برادرانش بمیرد.

توم فریاد زد ــ شوهرم، شوهرم، تونجات یافتی.

فایرفاکس سعی‌کرد بجلو برود اماوزن بدن‌توم قدم‌های اورا سنگین‌کرده بود.

ــ بیهوده است، آنها مرده‌اند وزندگی بسیار زیباست.

توم دستانش را سخت بدورگردن وپاهایش را بگردکمر او حلقه‌کرد بطوری‌که اوسکندری‌خورد ومجبورشد کوشش‌زیادی بکند تا بتواند دوباره روی پاهایش بایستد، اما بازهم سکندری خورد و بزمین افتاد. درحالیکه بزمین میافتادند توم صدای یك‌تیر پردار را شنیدکه سوت‌کشان ازبالای سرآنهاگذشت وهمچنانکه اورا سخت درآغوش‌گرفته بود وچهره ولبهایش را بگردن او میفشرد بدنش را باتن خودچون بایك‌سپر پوشاند. دراین‌هنگام کن چندقدم‌آنطرف‌تر از میان انبوه درختان برخاست وبا احتیاط به‌اطراف نگریست.

جنگ تمام شد وفریاد آخرین مردنیز خاموش‌گشت. کن‌تیری میان‌کمان گذاشت ونگاهی به‌آن زن ومردکرد. درمیان سینه زن و

www.ketabz.com

بازوی مردگوشت سفید سینه مرد بچشم میخورد. کن‌کمان را تاآخر کشید، این‌کار را دوبار باآرامش تکرارکرد تا از هدف‌گیری خود مطمئن شود، آنگاه تیر راکه سرآن باستخوان مجهز بود مستقیم در میان‌آن گوشت سفید رهاکرد، گوشتی‌که سفیدی آن هرگز چون در آن آغوش تاریك وسینهٔ تیره‌رنگ درخشنده نبود.

پایان

www.ketabz.com

پیمان پیران

درمقابل دادگاه نظامی مردی ایستاده بود تا سرنوشت مرگ ویا زندگیش معین شود. اوپیرمردی ازبومیان رودخانهٔ ماهی‌سفید بودکه پائین‌تر از دریاچهٔ لبارگ به‌رود یوکون می‌پیوندد. همه مردم داوزن وحتی ساحل‌نشینان امتداد رود یوکون، تا هزار میل بالاتر وپائین‌تر، ازاین محاکمه به‌هیجان آمده بودند.

دراین سرزمین ودر میان آنگلوساکسون‌های راهزن رسم بود که برای ملل مغلوب قانون وضع‌کنند واین قوانین اغلب بسیار سخت بود. اما درمورد ایمبر بنظرمیرسیدکه قانون یکباره نارسا ونرم شده است واگر ازراه ریاضی محاسبه میشد مجازاتی‌که شامل اوگردید با جنایت بزرگش تطبیق نمیکرد.

از اول معلوم بودکه او مجازات میشود ودرآن شکی نبود، حکم مرگ او صادر میشد اما ایمبر فقط یك جان‌داشت در حالیکه در دادخواست علیه اوموضوع قتل انسانهای زیادی مطرح بود. دست او آنقدر بخون انسانها آغشته شده بودکه نمیشد تعداد قربانیان اورا دقیقاً معین‌کرد. مردم در حالیکه درپیاده‌روها چپق میکشیدند ویاکنار بخاری‌ها کوژ میکردند در مورد تعداد قـربانیان ایمبر حدس‌های بی‌اساس میزدند.

www.ketabz.com

این قربانیان بیچاره همه سفیدپوست بودند و بطور انفرادی دوتائی ویادسته جمعی بقتل رسیده بودند واین آدم‌کشیها چنان بی‌هدف وناسنجیده بنظر میرسیدکه مدتها حتی درروزگار ناخدایان وپس از آن درزمانیکه جویندگان طلا شروع به‌بهره‌برداری کردند وحاکمی ازطرف دولت آمد، تاآن‌سرزمین را بخاطر ثروتی‌که داشت موظف به‌پرداخت‌کند نیز برای پلیس سوار اسرارآمیز بود، اما اسرارآمیزتر ازآن این بودکه ایمبر باپای خود به‌داوزن آمد وخود را تسلیم کرد.

دیرگاه بهار بود و رود یوکون زیرپوشش‌یخی‌خود میلغزید و میپیچید. پیرمرد سرخ‌پوست بازحمت از سربالائی ساحل رود بالا آمد وهمچنانکه پلك‌هایش را بهم میزد درخیابان اصلی ایستاد. مردمی‌که آمدنش را دیدند، متوجه شدندکه اوبا پاهای ضعیف، نامطمئن ولرزان بسوی توده‌ای چوب رفت وروی آن نشست. یك روز تمام درآنجا نشست وبه‌جریان مداوم عبور مردان سفیدپوست که از جلوی اومیگذشتند خیره شد. بعضی‌ها باکنجکاوی سرخود را برمیگرداندند تا جواب نگاه خیرهٔ او را بدهند وبیش‌از یك‌بار به‌پیرمرد تذکرداده شد. عدهٔ زیادی بعداً بخاطر آوردندکه متوجه این پدیده غیرعادی شده بودند وشگفت‌انگیزی آن نظرشان راجلب کرده بود.

اما فقط قسمت دیکن‌سن کوچك بود که قهرمان روز شود. دیکن‌کوچك باآرزوهائی بزرگ ویك مشت پول باین سرزمین آمده بود اما آرزوهای زیبای اوهمراه باپولهایش ازمیان رفت و ناچار برای آینکه بتواند پول بازگشت بشهر را تهیه‌کند درشرکت دلالی هولبروك‌وماسون مشغول‌کارشد. آنسوی خیابان درست‌روبروی شرکت هولبروك وماسون توده چوبی قرار داشت‌که ایمبر روی آن نشسته بود.

دیکن‌سن قبل ازآنکه برای خوردن ناشتائی برود ایمبر را از

www.ketabz.com

پنجره دید وهنگامیکه پس از صرف صبحانه بازگشت واز پنجره بخارج نگریست سرخ پوست پیرهنوز هم درآنجا نشسته بود، دیکن‌سن بازهم ازپنجره بخارج نگریست وبعدها اونیز به‌استعداد درك سریع خویش میبالید. اومرد رمانتیکی بود وازاین جهت بومی پیر وبی‌حرکت راکه خاموش به‌گروه مهاجرین انگلوساکسون خیره شده بود به‌روح پاسدار نسل سرخ‌پوست تشبیه میکرد.

ساعتها گذشت اما ایمبر همچنان بی‌حرکت نشسته بود وهیچ یك از عضلاتش را تکان نمیداد. دیکن‌سن بیاد مردی افتادکه یکبار راست روی سورتمه درمیان خیابان نشسته بود ومردمی‌که ازکنار او میگذشتند خیال میکردندکه آن مرد استراحت میکند اما هنگامیکه باو دست زدند فهمیدندکه یخ‌زده وسرداست. اودرمیان آن خیابان پر ازدحام یخ‌زده بود وآنها برای اینکه اورا درازکنند ودر تابوت بخوابانند مجبور شدند اول اورا بکنارآتش بکشند تاکمی نرم شود. دیکن‌سن از این خاطره بخود لرزید.

اندکی بعد دیکن‌سن بخیابان آمد تاسیگاری بکشد وکمی‌هوای تازه تنفس‌کند. اتفاقاً درهمان موقع امیلی‌تراویس از آنجامیگذشت. امیلی‌تراویس شیك، ظریف وجذاب بودوبدون توجه باین‌که درلندن است ویا در کلوندیك همیشه همانطورکه برازندهٔ دختر یك‌مهندس معدن میلیونر است لباس میپوشید.

دیکن‌سن کوچك سیگارش رالب پنجره‌گذاشت تابتواند دوباره آنرا زود پیداکند وکلاهش رابرداشت. آنها ده‌دقیقه باهم گفتگو کردند، آنگاه‌نگاه امیلی‌تراویس ازروی‌شانهٔ‌دیکن‌سن‌کوچك بانطرف افتاد وازوحشت‌فریاد کشید. دیکن‌سن بعقب برگشت اوهم‌وحشت زده شد، ایمبر ازخیابان‌گذشته بود واکنون، لاغر وگرسنه مانند یك سایه، ایستاده ونگاهش را بدختر دوخته بود.

دیکن‌سن‌کوچك تمام شجاعت خودراجمع‌کرد وباصدائی لرزان پرسید: — چه‌میخواهی؟

www.ketabz.com

ایمبر چیزی زیرلب‌گفت و به‌امیلی‌تراویس نزدیك شد، چنان او را باد ، برانداز میکردکه گوئی میخواهد هرسانتیمتر ازجسم اورا در مغز خود نقش زند .

بنظر میرسید موهای قهوه‌ای نرم ورنگ‌گونه‌های او،طریف وکمی آفتاب سوخته بود ونرمی پرپروانه را بخاطر میآورد بیشتر توجه‌اش را جلب کرده است.

ایمبرگرد دختر میگشت واورا باچنان نگاه حساب شده‌ای برانداز میکردکه‌گوئی خطوط پیکر یك اسب یایك‌کشتی رابررسی میکند. دراین‌حال که ایمبر گرددختر میگشت گوشوارهٔ سرخ امیلی میان اووخورشیدکه فرو می‌خفت قرارگرفت وایمبر لحظه‌ای‌ایستاد تا شفافیت سرخ رنگ آن راتماشاکند.

آنگاه دوباره پیش‌روی اوآمد، ومدتی سخت درآن چشمان آبی خیره شد سپس غرغری‌کرد ویك دستش راروی بازوی امیلی درمیان شانه وآرنج قرارداد وبادست دیگر ساعد اوراگرفت وخم‌کرد.

انزجار وتعجب درخطوط چهره‌اش دیده شد ودست امیلی‌را باخرخری تنفرآمیز رهاکرد. آنگاه چیزی زیر لب‌گفته پشتش را بدخترکرد ومتوجه دیکن‌سن شد. دیکن‌سن حرفهای اورا نمی‌فهمید وامیلی تراویس می‌خندید. ایمبر هردم متوجه یکی ازآنها میشد وپیشانی خودرا پرچین میکرد. اماهردوی آنها سرخودرا بعلامت نفهمیدن تکان میدادند.

ایمبر داشت میرفت‌که دختر صدازد، هی‌جیمی‌بیا اینجا .

جیمی از آنطرف خیابان آمد. اوسرخ‌پوستی درشت اندام و چاق بودکه مثل سفیدپوستان لباس پوشیده بود ویك کلاه مکزیکی لبه پهن برسر داشت اوبدشواری وباصدائی‌گرفته با ایمبر سخن گفت زیرا به‌تمام لهجه‌های آن سرزمین آشنانبود. سپس روی خود را به‌امیلی کرد وگفت:

ـ او از بومیان رودخانهٔ ماهی‌سفید است، من زبانش را

www.ketabz.com

نمی‌فهمم می‌خواهد بارئیس سفیدپوستان صحبت‌کند
دیکن‌سن گفت ـ یاحاکم؟
جیمی‌کمی با مرد سرخ‌پوست سخن‌گفت وچهره‌اش جدی و متأثر شد.
ـ خیال میکنم اوکاپیتان آلکساندر را میخواهد، میگوید که مردان سفید زنان سفید وکودکان سفید پوست راکشته است، او خیلی آدم سفیدپوست‌کشته است ومیخواهد بمیرد.
دیکن‌سن به‌دستش حرکتی‌مشخص‌کننده‌داد وگفت‌ـ شایددیوانه باشد.
جیمی‌گفت ـ شاید، شاید .
وبسوی ایمبرکه هنوز سراغ رئیس سفیدپوستان را میگرفت برگشت. یك‌پاسبان به‌این جمع نزدیك شد وحرف ایمبر راشنید. اومرد جوانی بود وشانه وسینه‌ای فراخ وپاهائی محکم وبازداشت واگرچه ایمبر بسیار بلندقدبود بازهم اویك‌گردن از ایمبر بلندتر بود .
چشمان خاکستری رنگش سرد وآرام بود، اونمایشگر خودـ آگاهی بودکه درریشه‌ای اصیل خانه‌داشت مردانگیش بدلیل‌جوانی تشدید میشد. او خیلی جوان بود وبنظر میرسیدکه‌گونه‌های براقش مانندگونه‌های یك زن سرخ میشود.
ایمبر احساس‌کردکه بسوی اوکشیده میشود وبادیدن جای یك زخم شمشیر روی گونه اوچشمانش درخشید ودست پژمرده‌اش را روی پای مرد جوان‌کشید وعضلات پیچیده اورا نوازش کرد و باانگشت به‌سینهٔ فراخ او کوبیده عضلات قهلوری‌راکه چون یك‌زره روی شانه او را پوشیده بودفشار دادولمس‌کرد. چند راهگذرکنجکاو باین‌گروه اضافه شدند، آنهاکارگران خشن معدن، کوه‌ومرزنشینانی بودندکه بازماندگان نسلی بلند پاوشانه پهن بشمار میرفتند.
ایمبر ازیکی بدیگران نگاه‌کرد وآنگاه بصدای بلند چیزی

www.ketabz.com

بزبان بومیان رودخانهٔ ماهی‌سفید گفت .

دیکن‌سن پرسید ــ چه میگوید؟

جیمی توضیح داد ــ میگوید این پاسبان یك مرداست!

دیکن‌سن که‌کوتاه قد بود بعلت حضور دوشیزه تراویس از سئوال خود پشیمان شد.

پاسبان دلش بحال دیکن‌سن سوخت وبکمك اوشتافت.

ــ خیال میکنم، چیزی درماجرای این مرد هست من اورا نزد کاپیتان میبرم، جیمی‌باو بگو همراه من بیاید.

جیمی بازهم بسختی این مطلب رابه‌ایمبر فهمانید، ایمبر غرغری رضایت‌آمیز کرد.

امیلی تراویس گفت ــ جیمی از اوبپرس‌که چرا بازوی مرا گرفت ؟

جیمی پرسید وجوابش راگرفت ــ میگوید توترسونیستی .

امیلی تراویس خوشحال بنظر میرسید .

ــ میگوید توقوی نیستی، مثل یك‌کودك ظریف هستی، او میتواند با دست‌هایش ترا درهم بشکند، بنظرش مسخره و عجیب میآیدکه توبتوانی مادر مردانی مثل این پاسبان قوی هیکل بشوی.

امیلی تراویس سرش رابلند نکرد وگونه‌هایش سرخ شد ، دیکن‌سن کوچك نیز سرخ وسخت شرمزده شد. خون جوان پاسبان به‌چهره‌اش هجوم آورد وباخشونت گفت ــ بیا

و راه خودرا میان آن‌گروه بازکرد.

باین ترتیب ایمبر به‌قرارگاه نظامی راه‌یافت، درآنجا او با میل خود همه‌چیز را اعتراف‌کرد ودیگر هرگز از آنجا بازنگشت. ایمبر بسیارفرسوده شده‌بود، خستگی ناامیدی وپیری‌روی چهره‌اش پدیدار بود، شانه‌هایش آویخته وچشم‌هایش بی‌نور شده بود، موهای ژولیده‌اش میبایست سفید شده‌باشد اما آفتاب باد وطوفان آنها را سوزانده ودرهم ریخته‌بود بطوریکه بی‌رنگ وبی‌روح فروآویخته

www.ketabz.com

بود .

اوهیچ توجهی به‌رویدادهای پیرامون خود نشان نمیداد.

سالن محاکمه پر از مردان ساحل رودخانه‌ها وراهها بود. در صدای غرغر آهستهٔ آنها طنینی شوم وجود داشت‌که بگوش ایمبر چون خش‌خش دریا در ژرفنای مغاره‌ها می‌آمد.

او درکنار پنجره نشسته وگاه‌گاه نگاهش بابی‌توجهی روی تصاویر تیره خارج بیحرکت میماند. آسمان پوشیده بود وباران ریز وتیره‌ای فرو میریخت رود یوکون بالاآمده وآب بدون یخ‌آن شهر رافرامیگرفت، درخیابان اصلی مردم بی‌آرام باقایق بهرسو میرفتند.

ایمبر میدیدکه اغلب قایق‌ها بگوشه‌ای از خیابان پیچیده ودر چهارگوشه‌ای که میدان مشق قرارگاه بود واکنون آب‌آنرا فراگرفته بود توقف میکردند. گهگاه قایق‌هازیرپنجره ازنظرش پنهان‌میشدند واو صدای برخورد آنها راباتیرهای ساختمان ونیزصدای‌سرنشینان قایق‌ها راکه از پنجرهٔ طبقهٔ پائین داخل میشدند میشنید.

صدای حرکت آنها دراطاق پائین‌که پراز آب شده بودبگوشش میرسید، آنها ازپله‌ها بالا آمده وکلاههای خودرا برمی‌داشتند و با چکمه‌هائی‌که ازآن‌آب میچکید داخل‌شده وبه‌جمع‌منتظران‌می‌پیوستند.

درهمان‌حال‌که‌آنهانگاه خودرا به‌ایمبرمی‌دوختند ودرانتظاری خشم‌آلود از مجازاتی‌که شاملش میشد لذت میبردند ایمبر نیز به‌آنها مینگریست وبه‌رسوم و قوانینشان می‌اندیشیدکه هرگز خـاموش نمیشدند بلکه همیشه دردوران‌های خوب وبد، بهنگام فراوانی و قحطی وروزگار رنج‌وترس ومرگ‌وجود داشتند ومدام تاپایان تمام روزگارها اثر میکردند.

مردی روی میزکوفت وگفتگوها خاموش شد، ایمبر به‌آن مرد نگریست، بنظر میرسیدکه قدرت دردست اوست اما ایمبر دریافت مردی‌که پشت میز عقبی نشسته است وپیشانی چهارگوش دارد

www.ketabz.com

رئیس همه ورئیس آن مردی است‌که روی میزکوفت.

مرد دیگری ازپشت همان میز برخاست واز روی دسته‌ای‌کاغذ شروع به‌خواندن کرد باشروع هرصفحه سینه‌اش را صاف میکردو درپایان آن انگشتش را ترمی‌نمود. آنچه‌که او میخواند برای ایمبر قابل فهم نبود امادیگران می‌فهمیدند وایمبر میدیدکه آنهاخشمگین میشوند، وگاه‌گاه آنها بسیار خشمگین می‌شدند. حتی یکبار مردی باکلماتی تند وآتشین‌که سخت روی آنها تکیه میکرد باو ناسزاگفت تا اینکه مردی‌که پشت میزنشسته بود باکوفتن بروی میز اوراساکت کرد.

آن مرد مدتی بی‌پایان خواند، صدای یکنواخت اوایمبر را بخیال پردازی واداشت‌وهنگامیکه ساکت شد ایمبردرژرفنای‌رویایش فرورفته بود.

صدائی بزبان بومیان رودخانهٔ ماهی‌سفید اورا فراخواند، ایمبر بخود آمدوپسر خواهرش‌را بازشناخت، مرد جوانی‌که‌سالهای پیش سفرکرده بود تانزد سفیدپوستان اقامت‌کند.

مردجوان بجای سلام گفت ـ تودیگر مرا نمی‌شناسی؟

ایمبر جواب داد ـ چراتوهوکان هستی‌که سفرکردی، مادرت مرده است.

هوکان گفت ـ اوزنی پیربود.

اما ایمبرنشنید، هوکان دستش راروی شانهٔ اوگذاشته واو را بیدارکرد.

ـ من آنچه راکه این مردگفت برای‌تو میگویم، این داستان کارهای خلافی است‌که تو انجام داده‌ای و، ای دیوانه، برای‌کاپیتان تعریف‌کرده‌ای، وتو توضیح خواهی دادکه آیا درست است یانه، این چنین دستور داده شده است.

هوکان وارد دستهٔ مذهبی شده در آنجا خواندن ونوشتن آموخته بود وایشك دسته‌کاغذی راکه آن مرد ازروی آن خوانده بود دردست

www.ketabz.com

داشت این کاغذها حاوی اعترافاتی بودکه ایمبر نزدکاپیتان کرده و جیمی‌آنرا ترجمه ویك نفرنوشته بود.

هوکان شروع بخواندن‌کرد، ایمبر چندلحظه گوش‌فرا داد، آنگاه شگفتی برچهرهٔ اوظاهر شد وبتندی سخن‌هوکان را قطع‌کرد.

ـ هوکان این چیزهائی است‌که من‌گفته‌ام واکنون از دهان توبیرون میآید درحالیکه‌گوش‌های توآنرا نشنیده است.

هوکان تبسمی رضایت‌آمیز کرد وچین میان پیشانی‌اش از هم بازشد.

ـ نه، این‌ها دراین‌کاغذ است، گوش من آنرا نشنیده است، از روی این‌کاغذ بوسیلهٔ چشمانم بمغزم راه می‌یابد وازدهانم‌بسوی تومی‌آید، این راهی است‌که میرود.

ـ این راهی است‌که میرود؟ واز روی این‌کاغذها!

صدای ایمبرکه کاغذ را دردست‌گرفته و بخطوط خیره شده بود طنین احترام آمیزی بخودگرفت.

ـ این جادوی بزرگی است هوکان، وتویك‌جادوگرهستی.

مردجوان بابی‌اعتنائی وغرور جواب داد ـ این‌طور نیست.

آنگاه یك جمله را خواند.

ـ دراین سال، قبل از شکستن یخها یك پیرمرد باکودکی که می‌لنگید آمد، آنها را من‌کشتم پیرمرد سروصدای زیادی میکرد.

ایمبر بانفس بریده حرف اورا قطع‌کرد.

ـ این درست است اوخیلی سروصداکرد ومدتی طول‌کشید تا مرد، اما هوکان تواینها را ازکجا میدانی، شاید رئیس مردان‌سفید پوست برایت تعریف‌کرده است؟ هیچ‌کس ندیده است واو تنهاکسی است‌که من برایش تعریف‌کرده‌ام.

هوکان بی‌صبرانه سرش را تکان داد ـ دیوانه مگربتونگفتم که اینها روی‌کاغذ است.

ایمبر بکاغذ خیره‌شد.

www.ketabz.com

ـ همانطورکه شکارچی برف را مینگرد ومیگوید، تازه دیروز ازاینجا یك‌خرگوش گذشته است، اینجا روی علفها توقف کرده، گوش فرا داده، صدائی شنیده وترسیده، اینجا بازگشته وگریخته، اینجا پرشهای بلند وسریعی‌کرده است واینجا یك سیاهگوش با پرشهائی بلند وسریع‌تر آمده، دراینجا که پنجه‌ها عمیق‌تر دربرف نشسته‌اند سیاهگوش پرش بلندتری‌کرده ودر اینجا خرگوش راگرفته وخرگوش زیراو افتاده است، ودر اینجا فقط اثرپای سیاهگوش مانده ودیگر از خرگوش اثری نیست، همانطورکه شکارچی آثاررا روی برف میبیند ومیگوید، این‌طور وآنطور، توهم کاغذ را نگاه میکنی وکارهائی راکه ایمبر پیرکرده است می‌فهمی.

هوکان گفت ـ همین‌طوراست، گوش‌کن وزبان پرگویت را میان دندانهایت نگهدار تا ازتوبخواهندکه صحبت‌کنی.

سپس هوکان اعترافات اورا برایش خواند، مدت زیادی‌طول کشید وایمبر متفکرانه وساکت نشسته بود، سرانجام گفت:

ـ این همان چیزهائی است‌که من‌گفته‌ام وحقیقت دارد، من پیر شده‌ام هوکان، اما چیزهائی بیادم می‌آیدکه مدتها فراموش کرده بودم ورئیس سفیدپوستان باید از آنها باخبر شود. اولی‌یك مرد بودکه با تله‌های آهنین بسیار خوبی ازروی یخچالها آمد و او بودکه سگ‌آبی‌های رودخانهٔ ماهی‌سفید راشکارکرد، من اوراکشتم، بعدهم سه‌مرد بودندکه مدتها پیش درساحل رودخانهٔ ماهی‌سفید در جستجوی طلا بودند، من آنها راهم‌کشتم وجسدشان را برای درندگان گذاشتم، پنجمی مردی بودکه یك قایق ومقدار زیادی گوشت باخود داشت.

هنگامیکه ایمبر برای فکرکردن سکوت میکرد هوکان آنچه را که اوگفته بود ترجمه میکرد ویك‌نفر آنها رامی‌نوشت.

دادگاه باالتهاب باین ماجراهای «کوچك وبی‌آلایش» گوش میداد تا اینکه ایمبر از مرد موقرمز ولوچی صحبت‌کرد که بایك‌تیر

www.ketabz.com

از فاصله‌ای بعیدکشته بود. مردی ازصفوف جلوی تماشاچیان گفت
ـ لعنتی
موهای اونیز قرمز بود واین واژه را بالحنی سخت غمگین تکرارکرد. لعنتی این برادر من بیل بود.
ازآن ببعد درتمام مدت دادگاه، واژهٔ لعنتی بافواصل معینی بگوش میرسید ونه دوستان می‌توانستند او را ساکت‌کنند ونه‌مردی که پشت میز نشسته بود.
سرایمبر فرو افتاد و چشمانش تیره‌شد گوئی باپرده‌ای که جهان را از اوپنهان می‌داشت پوشیده گردید.
هوکان دوباره اورا بیدار کرد.
ـ ایمبر برخیز،دستور داده‌شده تعریف‌کنی‌که‌چرا این‌کارهای شوم را انجام داده واین‌آدم‌ها را کشته‌ای وچرا باینجا آمده‌ای تا قانون دربارهٔ تو اجرا شود.
ایمبرکاهل ولرزان ازجای برخاست وآهسته شروع بصحبت کرد اما هوکان حرفش را قطع‌کرد وبه‌مردی‌که پیشانی چهارگوش داشت گفت :
ـ این پیرمرد کاملا دیوانه‌است. سخنانش احمقانه ومثل حرف‌های یك کودك است.
مردی‌که‌پیشانی چهارگوش داشت‌گفت ـ مامیخواهیم‌صحبت‌های اوراکه چون حرفهای یك‌کودك است بشنویم، مایلیم آنها را لغت بلغت همانطورکه میگوید بشنویم، میفهمی؟
هوکان فهمید وچشمان ایمبر برق زد زیرا اوگفتگوی پسر خواهرش را باآن مرد مقتدر فهمیده بود. آنگاه داستان شروع شد حماسهٔ یك میهن‌پرست برنز رنگ، حماسه‌ای‌که ارزش آنرا داشت که در قالب برنز ریخته شده وبرای نسل‌های آینده حفظ شود. سکوتی شگفت‌آور حکم فرما شد وقاضی‌که پیشانی چهارگوش‌داشت سرش را روی دستش تکیه داد وبه‌روح خود وروح نسل خود می‌ـ

www.ketabz.com

اندیشید، هیچ چیز جز صدای عمیق ایمبر بگوش نمی‌رسید. واین صدا منظماً باصدای زیر مترجم وگاه‌گاه باواژهٔ لعنتی که مرد مو قرمز متفکرانه وشگفت‌زده بزبان می‌آورد وچون ناقوس یك کلیسا طنینی ژرف داشت قطع میشد.

هوکان‌که تحت تاثیر طنین وحشی وریتم داستان قرارگرفته بود. وحشی‌گری ذاتی‌اش براو تسلط یافت‌وپرورش درگروه مذهبی وشهرنشینی خودرا فراموش نموده چنین ترجمه‌کرد:

ـ من ایمبر از رودخانهٔ ماهی‌سفید هستم، پدرم اوتسباوك نام داشت ویك مردواقعی بود بهنگامیکه من‌کوچك بودم سرزمین ما ازتابش خورشیدگرم وشادبود، مردم‌قبیله مانه‌اشتیاق‌چیزهای‌بیگانه‌را داشتند ونه‌صداهای تازه‌می‌شنیدند وراه پدرانشان راه‌آنها نیزبود. زنان مطیع مردها بودند ومردان بانگاه رضایت بآنها مینگریستند، کودکان بسینهٔ زنان آویخته بودند وشکم زنان پراز افراد آیندهٔ قبیله بود، مردان درآن روزگار مردبودند، درصلح و فراوانی و نیز درجنگ وقحطی مردبودند.

درآن روزگار در آبها ماهی فراوانتر و درجنگل‌ها شکاربیشتر از امروز بود. سگهای ما ازنسل‌گرگ بودند، تنشان ازپشم گرم پوشیده ودر مقابل طوفان ویخبندان مقاوم بودند و هنگامیکه‌مردان قبیلهٔ پلی به‌سرزمین مامیآمدند آنهارا میکشتیم ویا کشته میشدیم. زیرا ما مردان قبیله رودخانه ماهی‌سفید واقعاً مرد بودیم،وپدران ما وپدران پدران ماباپلی‌ها جنگیده‌ومرزهای سرزمین مارا مشخص کرده بودند.

آری، ماهم مثل سگهایمان بودیم تااینکه روزی اولین مرد سفیدپوست بمیان ماآمد. او بادست وپا خودرا روی برفهابه‌پیش میکشید وپوستش از سرماکشیده شده واستخوانهایش بیرون زده بود. ما بخود میگفتیم‌که هرگز چنین مردی وجود نداشته است و تعجب میکردیم‌که او ازکدامین قبیلهٔ ناشناس است وزادگاه او

www.ketabz.com

کجاست .

او ضعیف بود، خیلی، مثل یك کودك بطوریکه مایك پوست گرم و جائی نزدیك آتش باو دادیم وهمانگونه‌که بکودکان غذا میدهند باو غذا خوراندیم وسگی نیز باو بود به‌بزرگی سه‌تا از سگهای ما اما بسیار ضعیف بود. پشم این سگ کوتاه بود وگرمی نداشت ودمش یخ زده ونوك آن افتاده بود. باین سگ بیگانه هم غذا دادیم و سگهایمان را دورکردیم تاآن سگ بتواند درکنارآتش بخوابد وگرنه سگهای ما آنرا میکشتند. گوشت گوزن وماهی‌هائی‌که ما درآفتاب خشك‌کرده بودیم آن مرد وسگش را دوباره قوی‌کرد وهمچنان‌که‌آنها قوی شدند، بزرگ ونترس‌گردیدند. ومرد باصدای بلند سخن‌میگفت وبه‌پیران ومردان جوان میخندید ودختران جوان را بانگاه‌هوس‌آلود مینگریست. وسگ او باسگهای ما میجنگید وبااینکه نرم‌بودو پشمی کوتاه داشت دریك روز سه تا ازآنها راکشت.

هنگامیکه ما ازآن مرد دربارهٔ قبیله‌اش پرسیدیم گفت: من برادران زیادی دارم وخندهٔ زشتی‌کرد ووقتیکه کاملا قوی شد سفر کرد ونودا دختر رئیس قبیله هم بااورفت.

آنگاه یکی از سگهای مادهٔ ما زائید. هرگز کسی چنین سگی ندیده است. سری‌بزرگ، دهانی‌گشاد وپشم‌کوتاه داشت و سخت ناتوان بود ـ من هنوز پدرم اوتسباوك راکه مردی قوی بودبروشنی زیاد بیاد میآورم. بعلت این همه‌ناتوانی صورتش ازخشم سیاه‌شده بود، اویك سنگ برداشت وهماندم دیگر ازناتوانی اثری نبود.

پس ازسپری شدن دوتابستان نودا درحالیکه یك‌کودك در بغل داشت بازگشت وباین ترتیب ماجرا شروع شد. آنگاه یك سفید پوست دیگر باسگهای پشم کوتاه نزد ماآمد وبهنگامیکه سفر میکرد سگها را نزدماباقی‌گذاشت وشش سگ قوی ازسگهای مارا درمقابل یك طپانچهٔ عالی ازکوسوتی برادر مادر من خریده باخود برد. کوسوتی به‌طپانچه‌اش سخت میبالید وبه‌تیروکمانهای مامیخندید

www.ketabz.com

وآنها را زنانه مینامید. سپس خواست‌که باطپانچه یك خرس را شکار کند.

خوب، مشهور است‌که شکار خرس باطپانچه درست نیست، اما ما چگونه میتوانستیم این مطلب را بدانیم؟ وکوسوتی چگونه میتوانست بداند؟ اوبا طپانچه بشکارخرس رفت وشش‌بار آتش‌کرد، اما خرس فرشی‌کرد و اورا به‌سینه فشرد گوئی او یك تخم‌مرغ‌است، وهمانگونه که عسل ازلانه زنبورهای وحشی می‌چکد مغزکوسوتی نیز بزمین ریخت. او شکارچی خوبی بود ودیگر کسی وجود نداشت که برای زن وبچه‌های اوگوشت بیآورد ومامکدر شدیم وگفتیم که آنچه برای مردسفید پوست خوب است برای ما خوب نیست واین حقیقت دارد. ومردان سفیدپوست زیاد وقوی هستند اما رسوم آنها ما را نابودکرده است.

سومین مرد سفیدپوست باثروتی زیاد وگوناگون مانند غذاهای مختلف وچیزهای دیگر نزد ماآمد. او بیست تا از قویترین سگهای ما راگرفت وباهدیه‌های زیاد وقول‌های بزرگ ده نفر از شکارچیان ما را باخود بسفری بردکه‌کسی از مقصد آن اطلاعی نداشت. میگویندکه آنها دربرف برفراز کوهستان‌های یخ‌زده، جائی که هرگز انسانی نبوده است ویا روی تپه‌های خاموشی که درآنسوی انتهای جهان قرار دارد کشته‌شدند. بهرحال‌دیگرمردم‌قبیلهٔ‌رودخانهٔ ماهی‌سفید آن‌سگها وشکارچیان جوان را ندیدند. وباگذشت‌سالها بیشتر مردان سفیدپوست نزد ماآمدند وهمیشه در ازاء پول وهدیه مردان جوان مارا باخود میبردندگاه‌گاه این مردان باز میگشتند و داستانهای غریبی از خطرات ورنج‌هائی‌که در سرزمینهای آنطرف قبیلهٔ پولی‌ها وجود دارد تعریف میکردند وگاه‌گاه نیز باز نمیگشتند و ما میگفتیم‌که اگر مردان‌سفیدپوست از بخطرانداختن زندگی خود نمیترسند باین دلیل است‌که آنها زیاد هستند اما ماساکنان ساحل رودخانهٔ ماهی‌سفید کم هستیم ومردان ما اجازه ندارند بسفربروند.

www.ketabz.com

اما مردان ودختران جوان بازهم میرفتند وما بسیار خشمگین بودیم. حقیقت داردکه ماآرد وچربی نمك‌زده می‌خوردیم وچای‌که بمابسیار لذت میبخشد مینوشیدیم اما وقتی که چای بدست نمیآوردیم سخت ناراحت وزود خشمگین میشدیم. ماهوس چیزهائی را میکردیم‌که مردان سفید پوست با مامعامله میکردند، معامله، معامله، همیشه معامله میشد. دریك زمستان ما گوشت‌های خودرا... دادیم وساعتهای بی‌مصرف ـ سوهانهای کهنه‌وطپانچه‌هائی‌که فشنگ‌نداشت‌گرفتیم. آنگاه گرسنگی فشار آورد و ماگوشت نداشتیم و پیش‌ازآنکه بهارفرا رسد دویست نفر ازما مردند وماگفتیم‌که اکنون ماضعیف شده‌ایم وپلی‌ها بما حمله‌کرده ما را نابود میکنند.

اما روزگار پلی‌ها نیز مانند ما بود وآنها ضعیف‌تر از آن بودندکه بما حمله‌کنند. پدر من اوتسباوك آن مرد قوی‌که دیگر پیرمرد وبسیار عاقل شده بود به‌رئیس قبیله‌گفت:

ـ ببین... سگهای ما بی‌ارزشند ودیگر پرپشم وقوی نیستند ودر سرما وهنگام کشیدن سورتمه میمیرند، بگذار بدهکده‌برویم وآنها را بکشیم وفقط آنهائی راکه از نسل‌گرگ هستند نگهداریم وبگذارکه این سگهارا شب‌هنگام درخارج ببندیم تابتوانند باگرگهای وحشی جفت شوند وباین ترتیب ما بازهم سگ‌های قوی وپرپشم خواهیم داشت.

و سخنان او مورد قبول واقع شد وقبیلهٔ رودخانهٔ ماهی‌سفید بخاطر سگهایش که بهترین سگهای آن سرزمین بود معروف شد ـ اما ما بخاطر خودمان معروف نشدیم. بهترین مردان وزنان جوان ما باسفید پوستان رفته بودند تا ازراهها ورودخانه‌ها بسرزمین‌های دور سفرکنند وزنان جوان مانند نودا پیروشکسته باز میگشتند، یا هرگز بازنمی‌گشتند، ومردان جوان باسخنان بیهوده و رفتاری خشن باز میگشتند تا مدتی درکنار آتش‌های ما بیاسایند. آنها روزها و شب‌های زیادی میخوردند وبازی میکردند وبی‌آرامی بزرگی در دل

www.ketabz.com

آنها بود، تا اینکه صدای مردان سفید پوست بگوششان میرسید و بازهم بسوی سرزمین‌های ناشناس سفر میکردند. وآنها دیگر حرمت واحترام گذشته را نداشتند و رسوم قدیمی ورئیس قبیله و جادوگر را مسخره میکردند. آری‌مابومیان رودخانهٔ ماهی‌سفید، توده‌ای‌بودیم ما پوستهای‌گرم خودرا میفروختیم وتوتون ویسکی وپارچه‌های‌پشمی نازك میگرفتیم و.....

درآنجااز سرما می‌لرزیدیم. همه ما سرما خوردیم و مردان و زنان شبهای دراز سرفه وعرق میکردند وشکارچیان وقتی بدنبال ردپای شکار میرفتند روی‌برف خون تف‌میکردند وهرروز از سینهٔ یکنفر خون میآمد ومیمرد. وزنهاکمتر بچه میزائیدند و کودکان آنها ضعیف ورنجور بودند. وبیماریهای دیگری هم از سفیدپوستان بما سرایت‌کرد بیماریهائی‌که ما هرگز نمیشناختیم ومعالجهٔ آنرا نمیدانستیم. من شنیدم‌که این بیماریها را آبله وسرخك می‌نامند، همانگونه‌که ماهی بهنگام پائیز درآب‌های ساکن کوهستان تخم‌میریزد ومیمیرد ما هم ازاین بیماریها میمردیم وعجیب آنکه بازهم‌مردان سفیدپوست مانند نفس مرگ می‌آیند. تمام راههای آنها بسوی مرگ میرود.

دماغ آنها ازمرگ‌پراست وباوجود این‌نمیمیرند.آنها ویسکی توتون وسگ‌های پشم‌کوتاه دارند، آنها بیماریهای زیاد، آبـا سرخك سرفه وخونریزی سینه دارند، آنها پوستی سفید دارندکه در مقابل سرما وطوفان حساس است، آنها طپانچه دارندکه شش باو پشت سرهم آتش میکند امابی‌ارزش است باوجود این فربه میشوند وباتمام این بیماریها رشد میکنند ودست سنگینی روی تمام این جهان میاندازند وملت‌های آنرا سخت لگدکوب میکنند.

زنان آنها مانند کودکان ظریف و شکستنی‌اند و باوجودچنین مادرانی مردان سپید هرگز درهم نمی‌شکنند واز تمام این نرمیهاو بیماریها، نیرو، قدرت و حکمرانی میروید.

www.ketabz.com

آنها خدایان وشیاطین‌اند، هرچه هستند من نمیدانم آنچه من ایمبر پیربومی رودخانهٔ ماهی‌سفید میدانم این‌است‌که این مردان سفیدپوست‌که بهمه جای دنیا میروند ومیجنگند برای ما قابل‌درك نیستند. آری شکار در جنگل‌ها کمتر میشد. راست است‌که تفنگ مرد سفیدپوست اسلحهٔ بسیار خوبی است و از مسافت دور میکشد اما هنگامیکه شکاری برای کشتن نیست تفنگ چه فایده دارد؟

وقتی که من درکنار رودخانهٔ ماهی‌سفید کودکی بیش نبودم روی هرتپه‌گوزن بود وهرسال شکار بیشماری میآمد، اما اکنون شکارچی باید ده روز تمام بدنبال یك ردپا برود وچشمش حتی بیك شکار هم نمی‌افتد شکارهای بیشمار از میان رفته‌اند. بازهم میگویم، تفنگ‌که از مسافت دور میکشد وقتی هیچ‌چیز برای کشتن نیست ارزش ندارد.

ومن، ایمبر بااین‌چیزهامیاندیشیدیم‌ومیدیدیم‌که قبیلهٔ‌رودخانهٔ ماهی‌سفید، پلی‌ها و سایر قبایل آن سرزمین نیز مانند شکارهای جنگل نابود شده‌اند. مدتهای درازی میاندیشیدم وبا جادوگران و پیران عاقل صحبت میکردم، ازدهکده دوری میگرفتم تا هیاهوی آن مزاحم نشود وگوشت نمی‌خوردم تا شکم من سنگین نگردد و چشم‌ها وگوشهایم تیز بمانند. مدتها بی‌آنکه بخوابم درجنگل می‌نشستم و باچشمان بازوگوشهای صبور منتظر علائم‌وکلماتی بودم‌که میبایست پدید آیند. درسیاهی شب تنها ازساحل رودخانه، جائی‌که باد ناله وآب صدا میکرد پائین میرفتم ودرمیان درختان از ارواح تمام جادوگران‌کمك میخواستم.

سرانجام سگ‌های‌پشم‌کوتاه بیادمن‌آمدند، گوئی‌خواب میدیدم، وراه پیش‌پای من روشن شد.

باراهنمائی اتسباوك که پدر من ومردی قوی بود خون سگهای ما پاك مانده بود وماتوانسته بودیم ازپوست‌گرم ونیروی آنها استفاده کنیم.

www.ketabz.com

من بدهکده بازگشتم و به‌مردان گفتم، قبیلهٔ سفیدپوستان قبیلهٔ بزرگی است ومطمئناً دیگر درسرزمین آنها شکار وجودندارد وحالا نزد مامی‌آیند تازمین‌های تازه بدست آورند.

اما آنها ما راضعیف میکنند ومامجبوریم بمیریم آنها ملتی سخت‌گرسنه‌اند هم اکنون شکارها ازسرزمین ماکوچ کرده‌اند واگر بخواهیم زندگی‌کنیم بایدباآنها همان کاری رابکنیم‌که‌با سگهایشان کردیم.

من بازهم سخن‌گفتم وپیشنهاد جنگ دادم ومردان قبیلهٔ ماهی سفیدگوش کردند و حرفهائی زدند وبعضی‌ها ازچهره‌های بی‌تفاوتی سخن گفتند اما هیچ‌کس ازاعمال شجاعانه وجنگ حرفی نزد. در حالیکه مردان جوان نرم مانند آب وترسو بودند من میدیدم‌که پیر مردان ساکت بودند ودر چشمشان برق آتش می‌درخشید. وهنگامیکه تمامی قبیله خفت وهیچکس اطلاعی نداشت من پیرمردان را به جنگل بردم وبازهم‌باآنها صحبت‌کردم. مابا هم‌متحد شدیم وروزهای خوب جوانی وسرزمین آزاد، ثروت، شادی وتابش خورشید را بیاد آوردیم ویکدیگر را برادر خواندیم و برای رازداری وپیمان استوار سوگند خوردیم تا سرزمین‌مان را ازنسل ناپاکی‌که در آن خانه‌گرفته بود پاک‌کنیم. واضح‌است‌که ما احمق بودیم، ما پیران قبیلهٔ ماهی سفید چگونه میتوانستیم آنرا بدانیم؟

ومن برای اینکه دیگران را بجنبش درآورم اولین عمل خود را انجام دادم. من درساحل یوکون پنهان شدم تااینکه اولین قایق از رودخانه پائین آمد. در قایق دومرد سفید پوست نشسته بودند هنگامیکه من درساحل ازجابرخاستم ودستم را بلندکردم آنها راه خود را تغییر داده وبسوی من پاروزدند. ووقتی مردی‌که درجلوی قایق نشسته بود سرش را بلندکرد تابداندکه من چه میخواهم، تیر من سوت‌کشان درگلویش نشست واو دانست‌که من چه میخواهم.

مرد دومی‌که در پشت قایق نشسته بود تفنگ را تانیمه روی

www.ketabz.com

شانه‌آوردکه یکی از سه‌نیزه من باو اصابت کرد هنگامیکه مردان پیر گرد من جمع شدند گفتم :

ـ این تازه اول‌کار است، بعدها ما مردان جوان راکه هنوز قوی هستند جمع خواهیم‌کرد، وآنگاه‌کار ساده‌تر خواهد شد.

آنگاه جسد آن دومرد را بآب انداختیم و قایق‌را که قایق بسیار خوبی بود وهمچنین اشیائی‌که در آن بود آتش زدیم ، اما ابتدا آن آشیاء را بررسی کردیم. چند کیسهٔ چرمی‌بودکه ماباچاقوـ های خود پاره‌کردیم. آن‌ها پراز کاغذ بود ومثل این‌کاغذ که تو از روی آن‌میخوانی علاماتی داشت ما ازدیدن این علامت تعجب کردیم وچیزی نفهمیدیم، اما اکنون‌که توتعریف کردی من آگاه شده‌ام و میدانم‌که آن علامات گفتار انسان‌ها بود.

هنگامیکه هوکان تمام آن داستان را ترجمه کرد، صدای نجوا وغرغر درسالن دادگاه برخاست ومردی بصدای بلندگفت:

ـ این همان قایق پستی بودکه در سال ۱۸۹۱گم‌شد، پیترجیمز ودلانی آنرا حمل میکردند وآخرین بار خبرآنها ازلی‌بارژآمد که در آنجا به‌ماتروز برخورده بودند.

منشی دادگاه همچنان مینوشت و بتاریخ شمال یـك فصل افزوده شد.

ایمبر آهسته ادامه داد ـ دیگر چیز زیادی نیست آنچه که ما انجام داده‌ایم دراین کاغذ نوشته شده‌است، ما مردان پیری بودیم و نمی‌فهمیدیم. حتی من ایمبر اکنون هم نمی‌فهمم، ما پنهانی میکشتیم ومیکشتیم زیرا پیری ما را زیرك‌کرده بود وما یادگرفته بودیم‌که وقتی عجله نکنیم کار بسرعت انجام میشود.

هنگامیکه مردان سفید پوست بانگاه‌های خشم‌آلود وگفتارهای خشن نزد ماآمدند وشش نفر ازجوانان مارا بزنجیر کشیده وباخود بردند ما دانستیم‌که بازهم باید بکشیم. ماپیران یکی بعد ازدیگری از ساحل رودخانهٔ ماهی‌سفید بسوی سرزمین‌های ناشناس رفتیم و

www.ketabz.com

این عمل شجاعانه‌ای بود ماپیر بودیم، اماترس ازسرزمین‌های دور برای مردان پیر ترسی وحشتناك است.

بدین ترتیب ما زیرکانه وبدون شتاب میکشتیم، در چلیکوت ومصب رودخانه ازدره‌ها تا دریاها هرجاکه مردان سفید پوست راه می‌افتادند واقامت میکردند ما میکشتیم. این حقیقت دارد، آنها میمردند اما بیفایده بود، چون بازهم از فرازکوهستان‌ها میآمدند وهمیشه بیشتر میشدند در حالیکه ماپیران کمتر میشدیم. من مرد سفید پوستی را بیاد میآورم‌که درگذرگاه گوزن‌ها چادر زده بود ـ اومرد کوچك‌اندامی بود وسه نفر ازپیران وقتی‌که او خفته بودبر سرش ریختند روز بعد من آن‌چهارنفر را دیدم ـ مردسفید پوست تنهاکسی بودکه هنوز نفس میکشید نفس او آنقدر قوی بودکه بتواند قبل از آنکه بمیرد مرا لعنت‌کند. وباین ترتیب پیران یکی بعد از دیگری مردند. مردان پیر قبایل دیگر ترسو بودند ونمیخواستند بما بپیوندند. همانطورکه‌گفتیم پیران یکی پس‌ازدیگری مردند تااینکه تنها من باقی ماندم.

من ایمبر ازبومیان رودخانهٔ ماهی‌سفید هستیم وپدرم‌اوتسبا ـ اوك مردی قوی بود. اینك دیگر قبیلهٔ رودخانهٔ ماهی‌سفید وجود ندارد و از پیران من آخرین نفر هستم. مردان وزنان جوان سفر کرده‌اند تا باپلی‌ها ویالاکس‌ها زندگی‌کنند و بیشتر آنها بمردان سفید پوست پیوسته‌اند.

من بسیار پیر وخسته شده‌ام وچون جنگیدن با قانون بیفایده است، هوکان، همانطور که گفتم آمده‌ام تا قانون دربارهٔ من اجرا شود.

هوکان گفت ـ ای ایمبر براستی تودیوانه‌ای.

اما ایمبر در خیالهایش سرگردان بود. قاضی‌که پیشانی‌چهار

www.ketabz.com

گوش داشت نیز درخیالهایش غرق شده بود و تمام نسل او ـ نسلی آهنین ـ تنها نسل قانون‌گذار وجهان ساز درتصویری خیالی وعظیم پیش چشم او مجسم گردید. واز پشت پرده‌ای بسرخی صبحگاه این نسل را میدیدکه در جنگل‌های تاریك ودریاهای‌تیره درپیروزی‌خون‌ـ آلودی میدرخشد ودر سراشیبی‌های نیمه تاریك شن‌های خون آلودی را میدیدکه بردامان شب میچکند. ودر تمام این‌ها قانون را میدید، قانون قوی ـ بیرحم تغییر ناپذیری‌راکه حاکم وبزرگترازانسانهای کوچکی بودکه آنرا عمل میکردند یامنکوبش میشدندـ همچنانکه از اوهم بزرگتر بود، ازاوکه اکنون قلبش اشتیاق صلح راداشت.

www.ketabz.com

(چون زمانهای قدیم باز آنمرد سفر میکرد)

درتابستان سال ۱۸۹۷ بودکه آرامش خانواده تارواتر بهم خورد. پدر بزرگ پس‌ازده‌سال زندگی‌درقید وفشاردوباره سرکشی میکرد. این‌بار تب طلای‌کلوندیك بود.

اولین وتنها نشانهٔ این تب آواز خواندن بود. پدر بزرگ فقط یك شعر را میخواند واز آنهم بیش ازچهار بیت بند اول را نمیدانست. هنگامیکه او صدای‌گرفته وبریده‌اش را بلند میکرد و میخواند :

چون زمان‌های قدیم
باز آن مرد سفر میکرد
کسی امروز نبندد ره ما
که سفرها بکنیم
و بگردیم بدنبال طلا

تمام افراد فامیل میدانستندکه پاهای او دوباره می‌خارد و جنون قدیمی درمغزش می‌جوشد. ده سال پیش‌تر نیز، بهنگامیکه تب طلا باودست داده بود ومی‌خواست به‌پاتاگون برود وطلا بدست بیاورد همین شعر را بآهنگ آوازهای‌کلیسا میخواند.

درآن زمان تمام افراد فامیل بااو مخالفت‌کردند و روزگار سختی بااو داشتند. هنگامیکه هیچ چیز تصمیم اورا متزلزل نکرد وکلائی نزد او فرستادند وتهدیدکردندکه اموالش را می‌گیرند و درتیمارستان زندانی‌اش می‌کنند واین برای مردی‌که یك ربع قرن پیشتر تمام دارائی‌اش را در کالیفرنیا از دست داده وازآن‌پس هم درکار تجارت لیاقتی نشان نداده بود رفتار درستی بود.

www.ketabz.com

تهدید وکلا جان تارواتر راسخت برانگیخت، زیرا بعقیدهٔ او ازمیان تمام انسان‌ها همین وکلا بودندکه دارائی زیاد او را از دستش بیرون آورده بودند. درآن زمان‌که تب‌طلای پاتاگون راداشت تنها فکر یك چنین وسیلهٔ مؤثری کافی بودکه اورا شفا بدهد.

او بسرعت نشان دادکه دیوانه نیست، باین ترتیب‌که تب را از خود دورکرد واز رفتن به‌پاتاگون منصرف شد.

بعد ازآن نشان دادکه در حقیقت چقدر دیوانه است، باین ترتیب‌که شخصاً ده جریب زمین باضافهٔ خانه، انبارها، وحق‌آب‌را به‌فامیلش انتقال داد. همچنین ۸۰۰ دلار پس انداز ثروت ازدست رفته‌اش را بنام آنهاکرد. ازاین جهت‌فامیل دیگر برای فرستادن او به تیمارستان دلیلی نداشت.

ماری دختر بزرگ اوکه درهمان‌زمان‌که پدرش‌سیگارکشیدن را ترك‌کرد مادر بزرگ شده بود میگفت ـ اوقات پدر بـزرگ تلخ است.

تنها چیزی‌که او برای خود نگهداشت یك جفت اسب پیر و یك‌اطاق درآن خانهٔ پرجمعیت بود. چون گفته بود که نمی‌خواهد مدیون‌کسی باشد این وظیفه را باو محول‌کردندکه هفته‌ای دوبار پست ایالات‌متحده‌را ازکلترویل‌ازراه‌کوهستان تاروارتر به‌معدن‌جیوه اولدآلمادون ببرد. با آن دو اسب پیر دوسفر دریك‌هفته تمام وقت اورا میگرفت، ودرده سال‌گذشته در هرهوا، چه آفتابی وچه بارانی حتی یك بارهم‌کار خود را قطع نکرده بود. وهمچنین یك‌بار هم پیش نیامده بودکه مخارج هفتهٔ خودرا در دست ماری نگذارد. پرداخت این مخارج را درهمان زمان که تب‌طلای پاتاگون دراوکمتر میشد درخواست‌کرده بود اگرچه برای پرداختن آن مجبور شده بود سیگارکشیدن را ترك‌کند.

ـ هو

پیرمرد جلوی چرخ شکستهٔ آسیای قدیمی تارواترکه خودش

www.ketabz.com

از تنهٔ درختان جنگل ساخته وباآن گندمهارا برای اولین مهاجرین آسیاکرده بود میگفت :

ـ هو، تا وقتیکه خرج خودم را درآورم آنها مرا به‌نوانخانه نمی‌فرستند واگر سکهٔ سرخی نداشته باشم ممکن نیست که یکی از این مجریان قانون بسراغ من بیاید.

بااین حال همین رفتار بسیار عاقلانه دلیل آن شدکه جان تارواتر را سبك مغز بدانند. اواولین بار شعر (چون زمانهای‌قدیم باز آن مرد سفر میکرد) را در سال ۱۸۴۹ خوانده بود. درآن‌زمان بیست ودو سال داشت وسخت‌گرفتار تب طلای‌کالیفرنیا شده بود بطوریکه ۲۴۰ جریب زمینی راکه ۴۰ جریب‌آن برای‌کشت آماده بود در ازاء چهارگاو و یك‌گاری فروخت وباآن ازمیان صحراگذشت.

بعدها داستان این سفر سخت را چنین تمام میکرد ـ و در فورت‌هال، آنجاکه مهاجرین اورگون بسوی شمال میرفتند، ما در جهت جنوب بسوی‌کالیفرنیا پیچیدیم وبیل پینگ ومن دربیشه‌های کاشه اسلوك در دره ساکرامنت خرس‌های خاکستری رنگ را با تور میگرفتیم .

آنگاه سالهای کار در معدن‌ها و باربری فرا رسیدند و او سرانجام باسودی‌که در طلاشوئی ازمعدن مرسدس بدست آورد حرص تصاحب زمین راکه‌نسل‌وزمانش‌را فراگرفته‌بود تسکین‌دادودرسرزمین سونوما ساکن شد. در تمام ده‌سالی‌که او پست تارواتر را از میان دره تارواتر واز فراز کوهستان تارواتر که اکثر آنها زمانی به او تعلق داشت حمل میکرد این خیال را درخود می‌پروراندکه پیش از مرگ دوباره این زمین‌ها را صاحب شود.

واینك که جسم لاغر وبزرگش وضعی بهتر از سالهای پیش داشت ودرچشمان‌نزدیك بهم وکوچکش شعله‌ای‌آبی‌رنگ می‌درخشد دوباره آن آواز قدیمی را میخواند.

ویلیام تارواتر گفت ـ گوش کنید داره میره

www.ketabz.com

هاریس توپینگ، کارگرروزمزدکه باآنی‌تارواتر ازدواج‌کرده واز او ۹ بچه داشت خندید

ـ هیچ‌کس خانه نیست؟

در آشپزخانه بازشد وپیرمردکه هم اکنون علوفه اسبها را داده بود داخل شد.

آواز روی‌لبهایش خاموش شده بوداما ماری‌عصبانی بودچون دستش سوخته ومعدهٔ یکی از نوه‌هایش شیر گاو را خوب هضم نکرده بود .

او ستیزه‌جویانه روبه پیرمردکرد ـ اینطور فایده ندارد، زمانی‌که تو میتوانستی به‌جائی چون‌کلوندیك بروی گذشته است و آواز تو آنرا باز نمیگرداند.

پیرمرد بآرامی جواب داد ـ فرق نمیکند، شرط میبندم که میتوانم به‌کلوندیك بروم وباندازهٔ کافی طلا جمع‌کنم تا بتوانم ملك تارواتر را بخرم.

آنی گفت ـ دیوانهٔ پیر

ویلیام سعی‌کرد اورا ساکت کند ـ برای خریدن آن احتیاج به‌سیصدهزار دلارداری، شاید هم بیشتر.

مرد پیر بآرامی گفت ـ اگرآنجا بودم میتوانستم سیصدهزار دلار ویا بیشتر جمع‌کنم.

ماری فریاد زد ـ خدا را شکرکن‌که نمیتوانی بروی وگرنه همین امروز راه می‌افتادی، سفر دریائی احتیاج به‌پول دارد.

پیرمرد با شکسته نفسی‌گفت ـ من پول داشتم

ویلیام‌گفت ـ اما حالانداری، پس فکرش را هم‌نکن، زمانی که توبابیل پینگ، خرس‌شکار میکردی گذشته است، دیگر خرسی وجود ندارد.

ـ فرق نمیکند ...

ماری حرف اورا قطع‌کرد، روزنامه را ازروی میز آشپزخانه

www.ketabz.com

برداشت وآنرا بشدت جلوی‌پدرپیرش تکان داد ـ این‌کلوندیکی‌ها چه میگویند؟ در اینجا سیاه روی سفید نوشته شده است، فقط جوانان قوی میتوانند درکلوندیك زنده بمانند، از قطب شمال هم بدتر است. حتی ازاین جوانان هم عدهٔ زیادی مرده‌اند. عکس‌ها را ببین، تو چهل سال از پیرترین آنها پیرتری.

جان تارواتر بروزنامه نگریست اما نگاهش بسوی عکس‌های بسیار جالب جلدکشیده شد.

ـ عکس خرمن‌های طلا راکه آنها باخود آورده‌اند تماشاکن، من طلا را می‌شناسم، مگربیست هزار دلار از معدن مرسدس بدست نیاوردم؟، واگر صاعقه سد مرا نشکسته بودصدهزار دلار میشد، اگر حالا درکلوندیك بودم....

ویلیام زیرلب بطوریکه دیگران‌بشنوندگفت‌ـکاملادیوانه‌است.

تارواتر پیر بنرمی اما سرزنش‌آمیزگفت ـ خیلی خوب با پدر پیرت صحبت میکنی، اگر من با پدرم اینطور صحبت میکردم با چوب پوستم را میکند.

ویلیام گفت ـ اما پدر توحقیقتاً دیوانه‌ای

ـ شاید حق باتو باشد پسرم اما درمورد پوست‌کندن، پدرم دیوانه نبود، او این‌کار را می‌کرد.

آنی استهزاءکنان گفت ـ این پیرمرد چند مطلب درمورد مردانی خوانده است‌که با وجود آنکه چهل سال داشته‌اند شانس بآنها روکرده است.

پیرمرد پرسید ـ فرزند، چراکه نه؟ چرا مردی‌که هفتادسال دارد نمیتواند شانس بیاورد؟ من‌تازه امسال هفتادساله شده‌ام واگر میتوانستم بکلوندیك بروم شاید شانس می‌آوردم.

ماری گفت ـ حالاکه نمیتوانی

ـ خوب، حالاکه نمیشود، پس میتوانم به‌بستر بروم.

اوازجا برخاست، بلند ولاغر، استخوانی وخشك، خرابه

www.ketabz.com

مجلل یك مرد. انبوه موها وریش وهمچنین موهای انگشتان استخوانی اوخاکستری نبود بلکه سپید بود.

بسوی دررفت، آنرا بازکرد، آهی کشید، بعقب نگریست و شکوه‌کنان گفت :

ـ وبا وجود این کف‌پای من سخت می‌خارد .

فردا صبح خیلی پیش ازآنکه افراد فامیل ازخواب برخیزند تارواتر پیر اسبهایش را زیرنور فانوس غذا داده وبگاری بسته بود، صبحانه‌اش را آماده‌کرده وخورده بود وازمیان دره تارواتر بسوی کلترویل میرفت.

دراین سفر عادی‌که او پس از بستن قرارداد باپست هزارو چهل بار تکرارکرده بود دوچیز غیرعادی وجودداشت.

اول اینکه او به کلترویل نرفت بلکه درجهت جنوب بسوی جاده سانتاروزا پیچید. واز آن عجیب‌تر بسته‌ای بودکه درکاغذ روزنامه پیچیده شده وجلوی پایش قرارداشت. آن بسته حاوی تنها لباس سیاه ومرتبش بودکه ماری ازمدتها پیش نمیگذاشت پیرمرد آنرا بپوشد، نه باین دلیل‌که‌کهنه شده بود بلکه ازآن جهت‌که ماری‌تصور میکرد این لباس هنوز آنقدر مناسب هست‌که بتوان پیرمرد رابا آن بخاك سپرد .

درسانتاروزا بلافاصله لباس را بیك دکان اجناس دست دوم برد وبه‌دو دلارونیم فروخت، ازهمان دکان‌دار برای حلقهٔ ازدواج زنش‌که مدتها پیش مرده بود چهاردلار دریافت‌کرد. اسبها وگاری را به۷۵ دلار فروخت امافقط ۲۵ دلار نقد دریافت‌کرد.

هنگامیکه بطور اتفاقی آلتون‌گرانگر را در خیابان ملاقات کردکه درسال ۱۸۹٤ ده‌دلار باو قرض داده وهرگـز درباره آن حرفی نزده بود موضوع را یادآوری کرد وبلافاصله پولش‌رادریافت نمود .

واز تمام آدمها فقط نزد میخوارهٔ شهرکه پیرمرد در روزگار

www.ketabz.com

خوب قدیم برایش چندین گیلاس شراب خریده بود شانس آورد ویك دلار ازاو قرض‌گرفت دیگران ظاهراً پولی نداشتند.

سرانجام با قطار بعد ازظهر به‌سانفرانسیسکو رفت.

دوازده روز بعد درحالی‌که یك کیسهٔ کتانی، محتوی پتوهای پشمی وچیزهای مستعمل دیگر را بردوش داشت درساحل دیا درست میان رود بزرگ کلوندیك پیاده شد.

ساحل چون دیوانگان میغرید. ده‌هزارتن تجهیزات اینجا و آنجا روی‌هم انباشته شده بود ودو ده هزارمرد در رودخانه بهر-سوپارو میزدند وهیاهو میکردند.

نرخ هرپوند بارکه بوسیلهٔ باربران سرخ‌پوست از راه چیل-کوت تا دریاچهٔ لیندرمان حمل میشد از شانزده سنت بـه‌سی‌سنت افزایش یافته بود وبرای هرتن برابر ششصد دلار میشد.

زمستان قطب شمال باتمام تیرگی‌اش نزدیك بود، این را همه میدانستند وهمچنین همه میدانستندکه از این بیست هزارنفر فقط عدهٔکمی شانس‌گذشتن از گذرگاه‌های کـوهستان را دارند درحالیکه بقیه باید دراینجا زمستان را بگذرانند ومنتظرفرارسیدن بهار دیررس شوند.

این چنین بود ساحلی‌که جان تارواترپیر به‌آن‌قدم‌گذاشت. او همچنانکه آواز قدیمی خود رامیخواند مانند یك‌آرگونات پیربی‌آنکه تجهیزاتی برپشت خود داشته باشد مستقیماً بسوی چیل‌کوت رفت

هنگام شب پنج میل بالاتر از دیا، جائی‌که سفرباکشتی به سفر باقایق مبدل میشد روی زمین صافی‌خوابید.

دراینجا رود دیارودخانه‌ای پرخروش وکوهستانی‌میشد وبدرهٔ تنگ یخچال‌هائی میریخت‌که آب آنها از مسافات دور بسوی این رودخانه جاری بود.

ودر اینجا بودکه او صبح روز بعد مردکوچك اندامی را مشاهده کردکه باآنکه بیش از ۱۰۰پوند وزن نداشت باندازهٔ ۱۰۰

www.ketabz.com

پوند آرد برپشت خود حمل میکرد واز روی تنه‌یك درخت‌میگذشت. وهم‌چنین دیدکه مرد روی تنهٔ درخت لغزید وباسر بدرون‌گودالی‌که ۶۰ سانت عمق داشت افتاد وهمچنان بی‌حرکت ماند تاغرق شود. مطمئناً او نمیخواست اینچنین ساده بمیرد اما بارآردی‌که برپشت داشت باندازهٔ وزن خود او سنگین بود ونمیگذاشت‌که ازجابرخیزد.

هنگامیکه تارواتر او را بیرون کشید گفت ـ متشکرم پیرمرد

همچنان‌که او بندکفش‌هایش را بازکرده وآب آنها را خالی میکرد صحبت بین آندو ادامه پیداکرد، آنگاه اویك‌ده‌دلاری ازجیب بیرون آورد وبه‌نجات‌دهندهٔ خود داد.

تارواتر پیر سرش را تکان داد وازسرما بخود لرزید زیرا آب یخ تازانوهای اورا خیس کرده بود ـ اماخیال میکنم مخالفتی ندارم‌که باشما یك صبحانهٔ دوستانه بخورم. مردکوچك‌اندام، که بیش ازچهل سال داشت وخودرا آنسون معرفی‌کرده بود پرسید؟

ـ هنوز صبحانه نخورده‌اید؟

جان تارواتر جواب داد ـ نه‌حتی یك‌لقمه

ـ تجهیزات شماکجاست؟ جلو فرستاده‌اید؟

ـ من تجهیزاتی ندارم

ـ میخواهید در اینجا بخرید؟

ـ رفیق، من حتی یك‌دلار هم ندارم‌که چیزی بخرم، چیزی که در این‌لحظه از یك صبحانهٔ‌گرم مهمتر نیست.

در قرارگاه آنسون‌که ربع میل دورتر قرارداشت تارواتر جوان سی‌سالهٔ باریك‌اندام‌وریش قرمزی‌رادیدکه به‌آتشی‌ازچوب‌های تر بید ناسزا میگفت. پس از معرفی، او کـه چارلز نام داشت نگاه تیره وخشم خودرا متوجه تارواتر کرد اما پیرمرد به افروختن آتش مشغول شد ورفتارش آنگونه بودکه‌گوئی‌متوجه‌چیزدیگری‌است.

او از بادخنك صبحگاهی‌که دیگران از نادانی با قراردادن سنگ راهش را بسته بودند استفاده‌کرد وبزودی آتشی‌کم دود

www.ketabz.com

برافروخت .

سومین نفر، بیل‌ویلسون، که به‌او بیل‌بزرگ نام داده بودند در حالیکه باری بوزن ۱۴۰ پوند برپشت داشت آمد و چارلزچیزی راکه ازنظر تارواتر صبحانهٔ‌بدی‌بود حاضرکرد، بیشتر آن سوخته‌و چربی آن سیاه شده بود وبدی قهوه ناگفتنی بود.

بلافاصله پس از خوردن غذا هرسه نفر از جابرخاستندو باربندهای خود را برداشته برای آوردن‌بقیه تجهیزات‌بسوی‌قرارگاه قبلی خودکه یك میل دورتر بود رفتند. وبرای تارواتر پیر هم‌کار پیدا شد، او ظرفها راشست، چوب خشك جمع‌کرد، یك‌بار بند پاره را درست‌کرد، چاقوها وتبرها را تیزکرد و بیل وکلنگ‌ها را آنگونه بهم بست‌که حمل آنها آسان‌تر باشد.

آنچه‌که هنگام صرف‌صبحانه در او تأثیرکرد احترام زیادی بودکه آنسون وبیل بزرگ به‌چارلز میگذاشتند. صبح هنگامیکه آنسون پس از حمل یك‌بارصدپوندی اندکی استراحت میکردتارواتر باین مطلب اشاره‌ای کرد.

آنسون‌گفت ــ ببینید، موضوع ازاین قرار است، ماکارها را تقسیم کرده‌ایم، هرکس وظیفهٔ مشخصی دارد من نجارم، وقتی‌که ما به‌دریاچهٔ لیندرمان برسیم من باید کارساختن قایق را هدایت کنم. بیل‌بزرگ قایق‌ران ومعدن‌چی است، اوباید جمع‌آوری چوب وتمام کارهای معدن را بعهده بگیرد، بیشتر تجهیزاتمان را پیشاپیش فرستاده‌ایم، ما مجبور شدیم‌برای حمل تجهیزاتمان به‌چیل‌کوت‌آنقدر پول به‌سرخ‌پوستان‌بدهیم‌که ورشکست‌شده‌ایم، آخرین شریك ما با تجهیزات رفته است وآنها را به‌آنسوی رودخانه میبرد، او لیورپول نام دارد وملوان است، وقتیکه قایقها ساخته شوند او باید آنها را هدایت‌کند تامابتوانیم ازمیان‌دریاچه‌ها، گرداب‌هابه‌کلوندیك‌برویم.

تارواتر پرسید ــ وچارلز، این آقای کرایتون، تخصص او چیست ؟

www.ketabz.com

ـ او تاجر است وهدایت شرکت ومعاملات را بعهده دارد.

تارواتر گفت ـ آها، همکاری گروهی متخصص برای انجام کار یك شانس است.

آنسون افزود: ـ بیشتر ازشانس همه چیز اتفاقی بود، هر یك ازما بتنهائی سفرمیکرد، درکشتی‌سانفرانسیسکو بهم‌برخوردیم واین شرکت را تشکیل دادیم، خوب من باید بروم وگرنه چارلز لگدم میزند، چون بارخود را نیاورده‌ام، ولی درست نیست کسی‌که ۱۰۰ پوند وزن دارد باندازه یك مرد ۱۶۰ پوندی‌بار بکشد.

دفعهٔ بعد وقتی چارلز درحالیکه بار برپشت داشت بقرارگاه آمد ومهارت پیرمرد را دیدگفت :

ـ برای ما غذا بپز

وتارواتر نهاری آماده‌کردکه حقیقتاً نهار بود، ظرف‌ها را شست وبرای شام گوشت خوك ولوبیا پخت وهمچنین یك ماهی تابه نان سرخ‌کرده درست‌کردکه آنقدر خوشمزه بودکه آن سه شریك تا آنجاکه میتوانستند خوردند.

پس از شام وقتی‌کارشستن ظرفها را تمام‌کرد هیزم شکست تابتواند صبح روز بعد بسرعت آتش روشن کند وبه‌آنسون روش تازه‌ای جهت‌گره زدن بندکفش نشان دادکه‌برای مردی‌که‌می‌بایست باریکشد کاملا مطمئن بود، آنگاه آواز (چون زمانهای قـدیم) را خواند واز سفر بزرگش بسال ۴۹ برای آنها تعریف‌کرد.

بیل بزرگ درحالیکه چپقش را خاموش وبندکفشهایش را باز میکرد تابه بستر برودگفت :

ـ براستی از زمانیکه از دریاچه حرکت کردیم این اولین اقامتگاه خوب وراحت ماست.

تارواتر بامهربانی پرسید ـ بچه‌ها، راحت شدید؟

همه سر خودرا تکان دادند

ـ خوب، پس من بشما یك پیشنهاد میکنم، میتوانید قبول و

www.ketabz.com

یا ردکنید، اما خواهش میکنم بآن‌گوش بدهید، شما عجله دارید، میخواهید پیش از آنکه همه‌جا یخ بزند بکلوندیك بروید. نیمی ازوقتی راکه میتوانید صرف بارکنید یکی از شما باپختن غذا تلف میکند، اگر من برای شما غذا بپزم میتوانید سریعتر پیش بروید، ازآن‌گذشته غذا هم بهتر میشود وشما را قویتر میکند تا بتوانید بیشتر بار بکشید، ومنهم‌گاه‌گاه میتوانم کمی باربکشم، مقدارکمی، آری مقدار خیلی‌کمی.

بیل بزرگ وآنسون میخواستند سرخودرا بعلامت قبول تکان بدهند اما چارلز از پیرمرد پرسید :

ـ درعوض از ما چه میخواهی؟

ـ آخ این راهم بشما واگذار میکنم

چارلز بتندی گفت ـ اینکه معامله نشد. شما پیشنهاد خودرا کردید، پس آنرا کامل کنید.

ـ خوب موضوع اینست‌که...

چارلز حرف او راقطع‌کرد ـ میخواهیدکه ما درتمام مدت زمستان بشما غذا بدهیم؟

ـ نه‌آقای عزیز، چنین چیزی نمیخواهم، تمام چیزی‌که من میخواهم اینست‌که بتوانم با قایق شمابه‌کلوندیك سفرکنم.

ـ شما یك ذره هم آذوقه ندارید پیرمرد، اگر بآنجا بیائید ازگرسنگی میمیرید.

تارواتر پیر درحالیکه برقی‌شاد درچشمانش‌میدرخشیدجواب‌داد

ـ من تقریباً مدتهای درازی درمورد غذا شانس آورده‌ام، من هفتاد سال دارم وهنوز ازگرسنگی نمرده‌ام.

ـ مایلید قول‌نامه‌ای امضاء کنیدکه وقتی بداوزن رسیدیم مسئولیت شما با خودتان باشد؟

پیرمرد جواب داد ـ البته.

چارلز دوباره دو شریکش راکه میخواستند رضایت خودرا

www.ketabz.com

در مورد این توافق ابراز دارند ساکت کرد ـ یك چیز دیگرپیر مرد، ماچهارنفر شریك هستیم‌که هریك در مورد چنین مسایلی حق رأی دارد. لیورپول جوان باتجهیزات اصلی ما جلوتر رفته است، ازاین جهت اوهم حق صحبت دارد ولی نمیتواند چون دراینجانیست.

تارواتر پرسید ـ این لیورپول چطور شریکی است؟

ـ او ملوانی خشن وتندخوست

آنسون اضافه‌کرد ـ کمی هم وحشی است

بیل بزرگ‌گفت ـ میتواند بطور وحشتناکی ناسزا بگوید

واضافه‌کرد ـ اما آدمی صمیمی است

آنسون باتکان دادن سراین مطلب را صمیمانه تصدیق‌کرد

تارواترگفت ـ خوب بچه‌ها، من ازکالیفرنیا باینجا آمده‌ام و حالا هم درراه کلوندیك هستم هیچ‌چیز نمیتواند مرا باز دارد، من باید سیصدهزار دلار اززمین بیرون بیاورم هیچ‌چیز نمیتواند مرا بازدارد، چون من باین پول احتیاج دارم. اگر آن جوان‌تندخوست برای من مهم نیست، فقط صمیمی باشد، من بامید شانس خوب با شما می‌آیم تا باوبرسیم اگر او این پیشنهاد را قبول نکرد منهم دست میکشم. اما من نمیتوانم تصورکنم‌که او نپذیرد چون دراین صورت زمان یخبندان شروع شده وپیداکردن امکان دیگری برای‌من خیلی دیرشده است. وچون من مطمئن هستم‌که بکلوندیك میروم پس غیرممکن است‌که او نپذیرد.

در راهی‌که ازپدیده‌های جالب پر بود جان‌تارواتر پیر پدیدهٔ جالبی بود، هزاران مردکه برای حمل هرنیم تن‌بار نیم میل رابیست بار می‌پیمودند با اوآشنا شده واورا باثام (بابانوئل) سلام میگفتند. پیرمرد همیشه هنگام کارآواز خودرا میخواند واگرچه مفاصل او خشك شده بود ورماتیسم رنجش میداد هیچ یك ازآن سه شریك که او بآنها پیوسته بود ازکارش ناراضی نبودند.

او آهسته حرکت میکرد وبنظر میرسیدکه هنگام حرکت

www.ketabz.com

استخوانهایش صدا می‌کند، اما مدام درحرکت بود.

اوآخرین نفری بودکه هنگام شب بزیر پتوهای پشمی می‌خزید وصبحگاه اولین نفری بودکه برمیخاست بطوریکه دیگران پیش‌از آنکه اولین‌بار را حمل‌کنند قهوهٔگرمی میخوردند. درمیان صبحانه و نهار و نهار و شام خود اوهم به‌اقامت‌گاه قبلی بازمیگشت وچند بسته را میآورد.

او نمیتوانست بیش از ۶۰ پوند باربکشد، گاه‌گاه هم ۷۵ پوند حمل میکرد اما نه همیشه. یکبار سعی‌کرد ۹۰ پوند حمل‌کند اما میان راه ازپا افتاد وچند روز بسیار ضعیف بود.

کار... در راهی‌که مردان سخت‌کار برای اولین‌بار معنی‌کاررا می‌فهمیدند هیچ‌کس به‌نسبت نیروی خود سخت‌تر از تارواتر پیر کار نمیکرد. آنها هراسناك از نزدیك شدن زمستان ودیوانه از رویای طلا باتمام‌نیروی خودکار میکردندودرکنار راه‌ازپامی‌افتادند.

دیگران هنگامیکه ازبدفرجامی‌کارخود مطمئن میشدندگلوله‌ای بمغز خود خالی میکردند. چندین نفر دیوانه شدند وعده‌ای هم در فشار هیجانات نابودکننده، پیوندها ویك‌عمردوستی‌های خود را با کسانی بریدندکه درست مثل آنهاکوفته ودیوانه شده بودند.

کـــار ... تارواتر پیر باوجود صداکردن استخوانهایش و ذات‌الریهٔخشك وسخت، همگان‌را درکارکردن شرمنده میکرد. صبح یا شب، درمیان راه ویا اقامتگاه‌های‌کنار راه مدام بنحوی مشغول کار بود وهمیشه بصداهائی‌که بابانوئل را میخواندند پاسخ میداد.

مردان خسته‌که باز میگشتند، وقتی باو میرسیدند بار خود را روی تنهٔ یك‌درخت ویا یك‌سنگ تکیه داده میگفتند ــ «پدرآواز سال ۴۹ رابخوان.» وهنگامیکه او ناله‌کنان تقاضای آنان را برمی‌ــ آورد دوباره بارخود را بردوش میکشیدند ودر حالیکه حس میکردند این آواز براستی دردلشان نشسته است به‌راه خود ادامه میدادند.

بیل بزرگ به‌دو شریکش میگفت ــ اگرکسی دراین سفرسخت

www.ketabz.com

کار کرده و سزاوار است، آن‌کس پیرمرد شوخ ماست.

آنسون حرف اورا تصدیق‌کرد ـ میتوانی مطمئن باشی، او عضو با ارزش شرکت ماست ومن بهیچ‌وجه مخالفتی ندارم‌که او شریك رسمی مابشود.

چارلز میان صحبت اوپرید ـ حرفش راهم نزن،وقتی بداوزن برسیم‌کار ما تمام است، قرارداد اینطور است، اگر ما اورا نزد خود نگهداریم مجبور میشویم بخاکش بسپاریم،ازآن‌گذشته‌گرسنگی درپیش است وهرذره غذا اهمیت بسیار دارد. باین مطلب‌فکرکنید که ما در تمام مدت باذخیره خودرا سیر میکنیم وسال دیگر وقتی آذوقهٔ ما تمام شد آنوقت دلیلش را می‌فهمید. کشتی‌های بخاری تازه درنیمهٔ ماه ژوئن میتوانند آذوقه‌بداوزن بیاورند وتاآنوقت هنوز نه ماه مانده است.

بیل‌بزرگ‌گفت ـ خوب، توهم‌برای تجهیزات باندازهٔ ما پول داده‌ای والبته میتوانی نظربدهی. چارلزکه خشمش بیشتر میشد گفت ـ منهم همین را میخواهم، شانس آوردیدکه باآن احساسات احمقانـــه‌تان یك‌نفررا داریدکه به‌آیندهٔ شمافکرکندوگرنه همگی از گرسنگی می‌مردید، به‌شمابگویم‌که گرسنگی پشت در است، موقعیت برای من روشن است، قیمت هرپوند آرد۲ ویا ۱۰ دلار خواهدشد باوجود این هیچ‌کس نمیفروشد، بحرفهای من فکرکنید.

در راه اسکالس، در بیابانی پوشیده از رسوب‌های سست، از میان دره‌های تیره تاقلهٔ‌کوهستان، درمیان یخچالهای آویزان و تهدیدآمیز، و از اسکالس درسراشیبی صخره‌های تند و پوشیده از یخ جائیکه باربران باید بادست وپا بخزند، همه‌جا تارواترپیر غذا می‌پخت، بان میکشید وآواز میخواند.

با اولین‌یورش خزان در گذرگاه چیل‌کوت بآنسوی مرزجنگل‌ها رفت. مردان بدون هیزم برای آتش؛ درسرمای دریاچهٔ آتشفشانی بالای سرخود از میان ریزش شدید برف صدائی روح مانند را

www.ketabz.com

می‌شنیدندکه میخواند :

چون زمانهای قدیم
باز آن مرد سر میکرد
کسی امروز نگیرد ره ما
که سفرها بکنیم
و بگردیم بدنبال طلا

ومی‌دیدند ازمیان طوفان برف پیکری بلند ولاغر که زیر باری بوزن ۶۰ پوند خم شده وریش‌های بلند وسپیدش با برف مخلوط‌گردیده است بیرون می‌آید.

فریادها برمی‌خاست ــ بابانوئل
و آنگاه سه‌بار هورا برای بابانوئل

دومیل پس از دریاچه آتشفشانی اقامتگاه خوشبختی بود ، از این جهت آنرا اقامتگاه خوشبختی نام داده بودندکه در اینجا مرز جنگل شروع میشد وآدمها میتوانستند دوباره خودرا گرم کنند. نمیشدآنرا جنگل‌نامید، چون‌درختهای آن‌کاج‌های‌کوهی‌کوتاهی بودکه نوك آنها هیچگاه بیش ازیك پا ازخزه‌ها بلندتر نمیشدبلکه مانند بوته‌هائی‌که زیرپای خوکها خرد شده‌اند می‌پیچیدومی‌خزید.

اینجا درراه اقامتگاه خوشبختی، در اولین نور آفتابی‌که پس از یك هفته درخشید تارواتر پیر بارش رابه تخته سنگ بزرگی که بایخچالها بدانجا غلطیده بود تکیه داد ونفسی سخت‌کشید. راه ازکنار این سنگ بزرگ میگذشت ودراین راه مردانی‌که باربرپشت داشتند بکندی پیش میرفتند وآنهائی‌که باربندهایشان خالی بود بسرعت باز میگشتند تابازهم بار بیاورند.

تارواتر پیر دوبار سعی‌کرد از جابرخیزد وبه‌پیش برود اما هربار سخت لرزید وبرجای خودماند تا نیرویش بیشتر شود.

از پشت تخته سنگ‌صدای دومرد را شنیدکه بیکدیگر سلام میگفتند، صدای چارلز کریستون را شناخت ومطمئن بودکه اینك

www.ketabz.com

به‌لیورپول جوان رسیده‌اند.

چارلز بلافاصله درمورد کارشاد شروع بصحبت‌کرد وتارواتر تمام حرفهائی‌راکه چارلز در مورد اووهمچنین درمورد پیشنهاد بردنش بداوزن میزد باکمال وضوح می‌شنید.

هنگامیکه حرفهای چارلز تمام شد لیورپول گفت :

ـ یك پیشنهاد لعنتی واحمقانه، یك پدر بزرگ ۷۰ساله، ممکن است‌بمیرد، لعنتی‌ها چرا اینقدر باو چسبیده‌اید، اگر قحطی، که از حالا معلوم است، برسد هر ذره غذا را برای خودمان لازم داریم، ما خودرا برای چهار نفر مجهزکرده‌ایم نه برای پنج نفر.

تارواتر شنیدکه آن دیگری‌گفت ـ عصبانی نشو، پیرمردقبول کرده‌است‌که وقتی بتو رسیدیم تصمیم نهائی را بتوواگذار کند، تو هیچ‌کاری نباید بکنی جز اینکه نظر خودرا بدهی و بگوئی‌نه.

ـ تو میگوئی من این پیرمرد را بین راه بگذارم، درحالیکه شما امیدوارش کرده‌اید واز دیا تااینجا ازاوکارکشیده‌اید؟

چارلز سعی‌کرد حرف خودرابهترکند ـ لیورپول، این سفر سختی است وفقط مردان قادرند موفق شوند.

دل تارواتر فروریخت چون لیورپول باشکوه گفت ـ واین‌کار کثیف رامن باید بکنم .

چارلز جواب داد ـ زیاد هم بی‌حق نیستی، تصمیم باتست.

آنگاه دل تارواتر پیر دوباره آرام شد چون طوفانی ازناسزا هوارا پرکرد وجملاتی‌چند بگوشش‌رسید ـ متعفن‌کثیف، جهنمی‌ها، من تصمیم خودراگرفته‌ام، آتش‌ولعنت جهنم، پیرمرد باماخواهدآمد، مطمئن باش، سخت ؟ تونمیدانی‌که سخت چیست اما من بتو نشان خواهم داد، اگریکی‌از شما بخواهد اورا کنار بزند من تمام‌تجهیزات را نابود خواهم‌کرد، فقط آزمایش‌کنید وآنگاه فکر خواهیدکرد که روز قیامت وتمام عذاب خدا بشما روی آورده است.

طوفان حرفهای لیورپول آنچنان به‌پیرمرد نیرو بخشیدکه بی‌آنکه

www.ketabz.com

متوجه‌باشد با یارازجا برخاست وبسوی اقامتگاه‌خوشبختی رفت.

از قرارگاه خوشبختی تا دریاچهٔ دراز و ازدریاچهٔ دراز تا دریاچهٔ ژرف واز پرتگاههای عظیم تا دریاچهٔ لیندرمان این مسابقهٔ نابودکننده با زمستان ادامه یافت.

دل مردان ضعیف میشد وپشتشان می‌شکست واز ناامیدی در کنار راه می‌گریستند، اما زمستان پایان نمی‌گرفت. طوفان‌هـای پائیزی میوزید ودر زیرباران سخت وسرد وطوفان برف‌که مدام بیشتر میشد تارواتر وهمراهانش آخرین قسمت تجهیزات رابساحل آوردند .

استراحت وجود نداشت. آنسوی دریاچه یك میل بالاتر از رودخانه‌ای کوهستانی‌که غرش‌کنان فرو می‌ریخت قسمتی ازجنگل کاج را بریده کارگاهی ساختند ودر آنجا بانیروی دست ویك ارهٔ دراز وبی‌مصرف درختان را بصورت تخته درآوردند.

آنها شب‌وروز کارمی‌کردند. تارواتر پیر سه‌بار هنگام شب‌ـ کاری درکارگاه بیهوش شد.

روزها مطابق‌معمول غذا می‌پخت وهنگام شب درساحل‌رودخانهٔ کوهستانی درساختن قایق به‌آنسون‌کمك میکرد.

روزهاکوتاه میشد. باد بسوی شمال میوزید وبطوفانی بی‌ـ پایان مبدل شده بود. صبح‌ها آن مردان خسته از زیرپتوهای پشمی بیرون میخزیدند وباجوراب‌کنار آتشی‌که تارواتر همیشه برایشان می‌افروخت می‌نشستند وکفشهای یخ‌زدهٔ خودرا خشك میکردند.

همه‌جا از قحطی صحبت میشد. آخرین‌کشتی‌های بخاری‌که از دریای پرینگ آذوقه می‌آوردند بعلت‌کمی آب درمرز سرزمین یوکون درصد میلی‌داوزن توقف‌کرده بودند.

کشتی‌ها در قرارگاه کمپانی هودسن درباراناداز یوکون‌توقف کرده بودند ودرداوزن قیمت هرپوند آرد دودلار شده بود وهیچ کس هم نمیفروخت.

www.ketabz.com

بونانزا ودورادو باوجود پول زیادی‌که داشتند آن سرزمین را ترك‌کردند چون نمیتوانستند آذوقه بخرند.

اتحادیهٔ کارگران معادن تمام آذوقه‌ها را دردست‌گرفته وجیرهٔ کمی بمردم میداد هرکس‌که حتی یك ذره‌آذوقه پنهان میکرد مثل یك سگ‌کشته میشد. تاآنموقع ۲٤ نفراعدام شده بودند.

درزیر چنین فشاری‌که آنهمه جوانان را بزانو درآورده بود تارواتر پیر نیز رفته‌رفته درهم می‌شکست. سرفه‌هایش وحشتناك شده بود واگر همراهان ناامیدش شبها چون مردگان نمی‌خفتند صدای سرفه او آنها را تاصبح بیدار نگهمیداشت. رفته رفته مبتلا بسرما زدگی شد بطوریکه با تمام‌لباس‌هائی‌که داشت به‌بستر میرفت ودرکیسهٔ‌لباسهایش دیگرچیزی‌برای‌پوشیدن‌نبود، تمام‌لباس‌هائی راکه داشت به‌جسم لاغر خود پیچیده بود.

بیل بزرگ میگفت ـ اگر او حالاکه حرارت سنج بیش از بیست‌درجهٔ فارنهایت نیست تمام لباسهایش رامی‌پوشد پس وقتی ۵۰ یا۶۰ درجه زیر صفر باشد چه خواهدکرد.

آنها قایق‌را به‌طنابی بسته و از رودخانهٔ کوهستانی پائین آوردند، وهنگام انجام این کار چندین‌بار نزدیك بود آنرا ازدست بدهند، سپس در یك‌طوفان پائیزی درجنوب دریاچهٔ لیندرمان به پیش رفتند.

آنها درنظر داشتند فردا قایق را بارکنند ومستقیماً بسوی شمال سفر خطرناك خودرا که۵۰۰میل ازمیان دریاچه‌ها، سیلابها وبسترهای بریده وعمیق رودخانه‌ها میگذشت آغازکنند.

دراین شب لیورپول پیش از خفتن اقامتگاه را ترك کرد، هنگامیکه بازگشت همه خفته بودند.

اوتارواتر پیر را بیدارکرد وآهسته باوگفت :

ـ گوش‌کن پسر، شما میتوانید باقایق ما مجانی سفر کنید، واگر کسی استحقاق یك سفر مجانی را داشته باشد شما هستید،

www.ketabz.com

اما شما خودتان میدانیدکه تقریباً مسن هستید وهمچنین درحال حاضرکاملا سلامت نیستید، اگر با ما سفرکنید مطمئناً از پادر- می‌آیید، بگذارید حرفم رابزنم پدر، هم‌اکنون برای این سفر۵۰۰ دلار می‌پردازند. من ارادهٔ خود را به‌دیگران تحمیل‌کردم ویك مسافر را نپذیرفتم. او مأمور شرکت تجارتی آلاسکااست وحتماً باید سفر کند، ۶۰۰ دلار پیشنهادکرد تا بتواند باقایق ما سفرکند. حق سفر خودرا بفروشید، ۶۰۰ دلار درجیب بگذارید وتاراه باز است‌بخانه برگردید، شمامیتوانید دوروزدیگر به‌دیا ویك هفته بعدبه‌کالیفرنیا برسید، عقیدهٔ شما چیست؟

تارواتر پیر پیش ازآنکه بتواند صحبت‌کند سرفه‌کرد ولرزید آنگاه گفت :

ـ پسرم فقط یك چیز میگویم، من درسال ۴۹ بایك‌گاری وچهارگاو از صحرا گذشتم بی‌آنکه حتی یکی ازآنها را ازدست بدهم. من باگاری خود مستقیماً به‌کالیفرنیا رفتم، بعداً باآن بین سوترفورت وآمریکن‌بار کار میکردم. حالا هم درراه کلوندیك‌هستم، هیچ‌چیز نمیتواند مرا بازدارد، هیچ‌چیز، من باید باشما پشت‌فرمان قایق به‌کلوندیك سفر کنم و سیصدهزار دلار از زیر ریشهٔ علفها بدست بیاورم وحالاکه اینطور است عاقلانه نیست‌که من حق سفر خودرا بفروشم اما ازشما صمیمانه متشکرم، پسرم از شماصمیمانه متشکرم .

لیورپول‌که تحت تأثیر قرارگرفته بود ناگهان دستش را دراز کرد ودست پیرمرد را گرفت وفریاد زد ـ بخدا، پدر شمامطمئناً به‌کلوندیك خواهید آمد، وجود شما از جوهری عالی درست شده است. سپس نگاهی تحقیرآمیز به‌آنجاکه چارلزکریتون خوابیده بود ودر میان ریش قرمزش خرناس میکشید افکنده ادامه داد ـ بنظر میرسد، پدر، که دراین روزگار امثال شما زیادپیدا نمیشود.

آنها بسوی شمال میرفتند ودیگران‌که باز میگشتند سرخود

www.ketabz.com

را تکان داده پیشگوئی میکردندکه آنها روی دریاچه یخ‌خواهندزد.

معلوم بودکه آب بزودی یخ خواهدزد وآنها می‌بایست هرچه زودتر حرکت‌کنند. ازاین جهت لیورپول تصمیم‌گرفت باقایق پراز بار در رودخانه‌ای تندآب‌که دریاچهٔ لیندرمان را بدریاچهٔ بنت متصل میکند حرکت نماید.

دیگران قایق‌های خالی راخلاف جریان آب میکشیدند وبارها را بانسو میبردند بااین حال بسیاری از قایقها می‌شکست، اماکنون فرصتی برای این‌گونه احتیاط‌ها نمانده بود.

لیورپول هنگامیکه میخواست از ساحل دور شود وقایق رامیان جریان آب بیفکند فرمان داد

ـ پدر پیاده شوید

تارواتر پیر سر سپید موی خودرا تکان دادوگفت :

ـ من اینجاکنار تجهیزات میمانم، این تنهاراه مـن است، ببینید پسرم، من باید به‌کلوندیك بروم، اگر درقایق بمانم‌مطمئن هستم‌که قایق به‌کلوندیك میرود، اما اگر پیاده شوم خیلی امکان داردکه قایق را ازدست بدهم.

هنگامیکه قایق حرکت‌کردچارلز ناگهان بساحل پریدوگفت :

ـ درست نیست‌که قایق را سنگین‌کنیم.

درحالیکه جریان آب قایق رابرگرفت لیورپول فریاد زد :

ـ دفعهٔ دیگر منتظر فرمان من میشوی، چون در این تندآب نمیشودگردش‌کرد ووقت اضافی هم نداریم که منتظر توبشویم.

چارلز برای پیمودن فاصله‌ای‌که آنها برروی رودخانه درده دقیقه پشت‌سر میگذاشتند احتیاج به‌نیم ساعت وقت داشت. درمدت زمانی‌که آنها پائین دریاچهٔ بنت منتظر رسیدن چارلز شدند با مردانی برخوردندکه سخت رنج کشیده بودند واینك باز می‌گشتند. اخبار دربارهٔ قحطی اینك جدی‌تر شده بود. پلیس سوار شمال غربی که پائین دریاچهٔ مارش، آنجاکه جویندگان طلا بـه‌نواحی کانادا

www.ketabz.com

میرسیدند پاسگاه داشت مانع عبور تمام کسانی میشدکه کمتر از ۷۰۰ پوند آذوقه همراه داشتند.

در داوزن هزارنفر باسگ‌هایشان منتظر یخ‌زدن دریاچه‌بودند تا بتوانند ازروی یخ بگذرند. شرکت‌های تجارتی نمیتوانستند تعهدات خود را درمورد رسانیدن آذوقه برآورند، وشرکا بین خود قرعه میکشیدندکه چه‌کس باید به‌پیش برود وچه‌کسانی بمانند و کارها را انجام دهد.

هنگامیکه چارلز دربارهٔ پلیس سوار شنیدگفت :

ـ پیرمرد شما میتوانید ازهمین‌جا بازگردید.

لیورپول فریاد زد : سوارشوید، مابه‌کلوندیك میرویم وپدر پیرهم با ماخواهدآمد.

برگشت مسیر طوفان بطرف جنوب بادی مناسب روی‌دریاچهٔ بنت بوجود آورد وآنها پیشاپیش باد با بادبان بزرگی‌که لیورپول ساخته بود حرکت می‌کردند.

سنگینی تجهیزات تعادل قایق‌راحفظ میکرد بطوریکه‌لیورپول مانند ملوان شجاعی‌که هردقیقه برایش ارزش زیادی دارد بلافاصله حرکت کرد.

هنگامیکه به‌کاریبوکروسینگ رسیدند گردش مناسب بادبسوی جنوب غربی آنها را بدرون این ترعه که دودریاچهٔ تاگیش ومارش را بهم متصل میکند راند.

هنگام فروخفتن خورشید وغروبی طوفانی‌آنها از بسازوی خطرناك وبزرگ بادگذشته ودو قایق جویندگان طلا را مشاهده کردندکه واژگون شده وسرنشینان آنها درحال غرق شدن‌بودند. چارلز عقیده‌داشت‌که شبها درساحل توقف‌کنند، امالیورپول‌نپذیرفت وقایق را بسوی دریاچهٔ تاگیش راند ومسیر خودرا باصدای‌برخورد امواج برصخره‌ها ونورآتشهائی تنظیم می‌نمود که اینجا وآنجا در ساحل افروخته شده وازکشتی‌شکستگان وسرنشینان وحشت‌زدهٔ آنها

www.ketabz.com

حکایت‌ها میکرد.

تارواتر پیرکه بیدار درازکشیده بود شنیدکه لیورپول‌چارلز را به عقب قایق خواند وحرفهای‌آنها بگوشش رسید.

ـ خوب گوش‌کن رفیق چارلز ودهانت راببند، من میخواهم‌که تومتوجه یك چیزی‌بشوی، پیرمردازپاسگاه پلیس می‌گذرد،فهمیدی؟ اگر آنها تجهیزات مارا بررسی‌کنند یك پنجم آن متعلق به‌پیرمرد است فهمیدی؟ دراین صورت ماهمه ازمقدار معینی‌که باید داشته باشیم کمتر خواهیم داشت اما، مابلوف خواهیم زد، باین مطلب توجه داشته باش فراموش نکن، قرارما همین‌است. چارلز که رنجیده بود گفت ـ تو خیال‌میکنی که من پیرمرد را لوخواهم داد...

لیورپول حرف اورا قطع‌کرد ـ این فکر تست، من دراین باره یك‌کلمه هم نگفتم، حرف مرا درست بفهم، برای من‌بی‌تفاوت‌است که تو چه‌فکری‌کرده‌ای، مهم‌آنست‌که چه فکرخواهی‌کرد ما امروز بعد ازظهر بپاسگاه پلیس میرسیم وباید آماده باشیم‌که این‌داستان را درست اجراکنیم وبهتر است‌که تاحد امکان کم‌حرف بزنیم.

چارلز دوباره شروع‌کرد ـ اگرخیال میکنی‌که من‌می‌خواهم...

لیورپول حرف اورا برید ـ گوش‌کن من نمیدانم‌که تو چه میخواهی ونمیخواهم بدانم، فقط مایلم توبدانی‌که چه میخواهم، اگر شانس نیاوریم، اگر پلیس پدر پیر را بازگرداند، آنگاه من اولین جای آرام را پیداکرده وترا پیاده میکنم وحسابی کتکت‌میزنم، حرف مرا درست بفهم، یك‌کتك حسابی باهردو دست وهردو پا ، من خیال ندارم ترا بکشم اما ازکشتن هم‌کمتر نخواهد بود.

چارلز ملتمسانه گفت ـ من چکار میتوانم بکنم؟

لیورپول حرف خودرا بااین‌کلمات پایان داد ـ فقط یك کار، دهای زیادی بکن تاپدر پیر از پاسگاه پلیس بگذرد، حقیقتاً بگذرد، فقط همین، حالا برو بخواب.

پیش از آنکه بدریاچهٔ لبارژ برسند برفی‌که تا آخر سال آب

www.ketabz.com

نمیشد آن سرزمین را پوشانیده بود. درجائیکه رودخانه بدریاچهٔ لبارژ میریخت به‌صدها نفر برخوردندکه قایقهای خودرا درطوفان از دست داده بودند.

از شمال طوفان بی‌پایان برف روی دریاچهٔ بزرگ میوزید. سه‌روز پشت سرهم باطوفان وامواج می‌جنگیدند. پاره‌های موجها وقتی بداخل قایق میریخت یخ میزد ودر حالیکه دیگران بشدت‌پارو میزدند تارواتر برای اینکه خونش را درگردش نگهدارد یخ‌هارا می‌تراشید وبیرون میریخت.

هنگامیکه سه روز پشت سرهم ازطوفان شکست خورده و توانائی خودرا از دست دادند دوباره به‌رودخانه‌که چون پناهگاهی بود باز گشتند.

روز چهارم تعداد قایقهابه‌سیصد رسیدودوهزارنفرسرنشینان این قایقها میدانستندکه این طوفان بزرگ یخ‌زدن دریاچه لبارژ را خبر میدهد.

کمی بالاتر، رودخانه‌های سیلابی فقط چند روز دیگر هم جاری ازیخ بود واگر آنها زودتر حرکت نمی‌کردند مجبور بودند شش‌ماه دیگر سال را درهمین‌جا بمانند.

لیورپول‌گفت ـ امروز باید موفق شویم امروز بازگشت‌وجود ندارد وهر یك ازماکه درحال پاروزدن بمیرد باید زنده شود وپارو بزند .

وآنها موفق شدند، تا هنگام رسیدن شب نیمی از طول دریاچه را پشت‌سرگذاشتند، بادفرو خفته بود وآنها تمام شب را پاروزدند، همچنان‌که پارو میزدند بخواب میرفتند امـا لیورپول بیدارشان میکرد .

ستاره‌ها پدیده میشد، سطح دریا بیك صفحه‌کاغذ صاف شبیه شده وقشرنازکی ازیخ روی‌آن بوجود آمده بودکه چون پاروهاآنرا میشکست مانند شیشه صدا میکرد، وآنها در حالیکه رویائی‌وحشتناك

www.ketabz.com

وبی‌پایان داشتند بازهم پارو میزدند.

هنگامیکه روز روشن وسرد آغاز شد آنها داخل مصب‌رودخانه شدند ودریاچه یخ‌زده را پشت‌سر نهادند.

لیورپول بمسافر پیر خود نگریست و اورا ناتوان و تقریباً بیهوش یافت.

وقتی لیورپول قایق را بسوی ساحل یخ‌زده رودخانه راند تا آتشی برافروزد وتارواتر را از داخل‌وخارج گرم کند چارلز علیه این تلف‌کردن وقت اعتراض‌کرد .

لیورپول گفت ــ این‌کار معاملات نیست پس خودت را داخل نکن، مسئول این سفر من هستم، بیا بیرون وچوب بشکن. من‌مواظب پدر پیر هستم، آنسون توآتش روشن‌کن وتوبیل بخاری قایق را روشن‌کن، پدر دیگر مثل ماجوان نیست وبقیه سفر را باید کنار آتش بنشیند.

همه‌کارها همانطورکه اوگفته بود انجام شد وقایق‌که از دو لوله بخاری آن دودبیرون می‌آمد در جریان رودخانه افتاد ودرحالیکه به‌سنگ‌ها برمیخورد، وگیرمی‌کرد ودرجاهائی‌که رودخانه به‌چند قسمه تقسیم میشد در جریان سریع آب ازدره‌های عمیق میگذشت و مدام بسوی ژرفنای زمستان سرزمین شمال به‌پیش میرفت.

همچنانکه آنها میگذشتند رودهای کوچك وبزرگ یخ‌آب‌های خودرا به‌رود اصلی میریختند. درزیر قایق یخ رودخانه می‌شکست وسطح آب را باکفی بروشنی‌کریستال می‌پوشاند.

روز وشب لب رودخانه بیشتر یخ‌میزد تااینکه درجاهای‌آرام یخ تاصد متر درآب پیش‌آمد، تارواتر پیر باتمام لباسهایش کنار بخاری می‌نشست وآتش برمی‌افروخت، وآنهاکه از ترس یخ‌زدن جرئت توقف کردن نداشتند شب وروز درمیان جریان آبی‌که یخ‌آن مدام بیشتر میشد به‌پیش میرفتند.

لیورپول‌گاه‌گاه میگفت ــ هی، پدرچطوری؟

www.ketabz.com

تارواتر پیر جواب میداد ــ عالی

وتارواتر گاه‌گاه از لیورپول که روی چوب سرد عقب قایق نشسته بود ودر حالیکه قایق را هدایت میکرد دست‌هایش را روی لب قایق میکوفت تا خون خود را درجریان نگهدارد. می‌پرسید:

ــ پسرم، برای تشکر از شما چه میتوانم بکنم؟

لیورپول جوابی شگفت‌انگیز میداد ــ آواز سال ۴۹ را بخوان

وتارواتر آواز خودرا باصدائی بسیار بلند میخواند بطوریکه تاوقتی قایق بوسیله آب آلوده به‌یخ به‌داوزن رسید ودرساحل توقف کرد همه درآن راه آبی‌گوشهای خودرا تیز می‌کردند تا این آواز پیروزی را بشنوند :

چون زمانهای قدیم
باز آنمرد سفر میکرد
کسی امروز نبندد ره ما
که سفرها بکنیم
و بگردیم بدنبال طلا

* * *

چارلز عاقبت کارخود راکرد، اماآنقدر بااحتیاط بودکه هیچ کس مخصوصاً ملوان متوجه نشد. اودوقایق روباز وبزرگ رادید که ازمردان پرشده بود. پس ازپرسیدن فهمیدکه این‌مردان آذوقه نداشتند واز طرف‌کمیته امنیت دستگیر وبازگشت داده شده بودند. آخرین‌کشتی بخاری‌که هنوز در داوزن‌بود می‌بایست این قایق‌ها را بدنبال بکشد، وامید بودکه پیش از یخ‌زدن رودخانه به‌بندریوکون، جائیکه کشتیهای بخاری‌گیر کرده بودند برسند. بهرصورت داوزن میبایست از وجود آنهاوگرسنگی آنهاپاك شود ودراین حال‌بی‌تفاوت بودکه برآنها چه میگذرد.

از این‌جهت چارلز باکسیته‌امنیت رفت تا پنهانی دربارهٔ تارواتر که‌نه پول داشت ونه‌آذوقه وازآن‌گذشته پیرهم بودحرفهائی

www.ketabz.com

بزنـد .

تارواتر آخرین نفری بودکه دستگیر شد وهنگامیکه‌لیورپول جوان بساحل بازگشت قایق‌ها را دیدکه در تنگنای‌یخ آبها به‌پشت کوهستان موسهید پیچیده واز نظر پنهان شدند.

قایق‌ها تمام روز را دریخ آبها به‌پیش رفتند وچندین‌بار از کنار تنهٔ درختانی‌که درمکان‌های کم‌عمق رود یوکون فرورفته بود گذشتند .

آنها صدها میل درجهت شمال بازگشته وسرانجام نزدیك کاروان آذوقه دریخ گیر کردند. تارواتر پیر تمام زمستان دراز را دراینجا، درمیان نواحی قطبی وهـرروز چندساعت بـرای شرکت کشتی‌های بخاری چوب می‌برید واین برای تغذیهٔ اوکافی‌بود. بقیه ساعات روزکاری جز این نداشت‌که در کلبه‌ای‌که ازتنه درختان ساخته بود خواب زمستانی خودرا بگذراند.

گرما، استراحت وتغذیه‌کافی ذات‌الریه‌اش را بهبود داده و آن سلامتی راکه درچنین سن‌زیادی امکان پذیر بود باو بخشید. اما پیش ازفرا رسیدن سال نو بعلت کمبود سبزیجات تـازه بیماری اسکوربوت شیوع یافت وآن ماجراجویان ناامید یکی پس از دیگری ازاین بدبختی بزرگ شکوه میکردند ودربستر می‌افتادند. هنگامیکه اولین آثار بیماری در تارواتر پیر ظاهر شد تنهاراه معالجهٔ خود را در حرکت دید. در انباری که قبلا به‌شرکت تجارتی تعلق داشت چند تلهٔ‌کهنه پیداکرد وازکاپیتان یك‌کشتی‌بخاری تفنگی به‌امانت‌گرفت.

کارچوب‌بری را رهاکرد زیرا بااین تجهیزات درآمد او بیش از احتیاجاتش بود.

وقتی هم‌که اسکوربوت در تنش راه یافت خودرا نباخت بلکه بازهم تله‌ها را آماده میکرد وآواز قدیمی خودرا میخواند.

هیچ آدم بدبختی نمیتوانست تصمیم اورا مربوط هزاردلاری‌که میخواست یکباره اززمین‌های‌کلوندیك بدست

www.ketabz.com

سست‌کنند .

باو می‌گفتند ـ اینجا طلاخیز نیست.

جواب میداد ـ پسرم، طلا آنجاست‌که پیدایش‌کنی،من‌میدانم، چون‌پیش از آنکه تومتولد بشوی درمعدن‌کار کرده‌ام، درسال۴۹، مگر بوتانزاکریك چیزی جز یك مرتع‌گوزن‌ها بود؟ جویندگان طلا حتی بآن نگاه هم نمیکردند، باوجود این فرسرند خاك آن ۵۰۰ دلار طلا داشت وازآن ۵۰ میلیون دلار بدست آوردند. دورادو هم خوب نبود. تا آنجاکه معلوم است پشت این کلبه یا آنسوی تپه بعدی میلیون‌ها وجود دارد ومنتظر است تایك مرد خوشبخت مثل من بیاید وآنرا اززمین بیرون بکشد.

آخر ماه ژانویه بدبختی‌او شروع‌شد. یك‌حیوان‌قوی‌که بعقیدهٔ او یك‌سیاهگوش بود دریکی ازتله‌هاگرفتار شد وتله رابا خودبرد. برف شدیدی درنیمه راه مانع شدکه اوبه‌تعقیب سیاهگوش ادامه دهد وجای پای حیوان رامحوکرده اوراگمراه نمود.

درمیان بیست ساعت تاریکی فقط چندساعت روشن بود و کوشش او بهنگام غروب ودر ریزش برفی مداوم باعث شدکه بطور کامل‌گم شود.

خوشبختانه هنگامیکه برف زمستانی درسرزمین شمال‌می‌بارد حرارت بالا میرود، بجای ۵۰ وحتی ۶۰ درجه فارنهایت زیر صفر که حرارت معمولی آن نواحی است اینك فقط پانزده درجه زیر صفر بود.

تاروانتر پیر لباس‌گرمی پوشیده ویك جعبه کبریت با خود داشت، ازآن گذشته در روز پنجم‌گوزن مجروحی راکه بیش ازنیم تن وزن داشت شکارکرد، ازاین جهت وضعش بهترشد.

درکنارگوزن‌مرده میان درختان‌کاج اقامتگاهی‌برای خوددرست کرد وآماده شدکه اگر گروهی که بدنبالش میگشتند اورا پیدا نکنند ویا بیماری اسکوربوت او شدیدتر شود زمستان را در اینجا

www.ketabz.com

بگذراند.

دو هفته گذشت وهیچکس درآنجادیده نشد واسکوربورت او شدیدتر گردید.

درکنار دیواری ازشاخه‌های‌کاج‌که اورا از سرما محفوظ میداشت ساعت‌های درازی نزدیك آتش می‌خفت وساعت‌های دراز بیدار میماند، اما زمان بیداریش مدام کمتر میشد وبزودی به‌نیمه بیداری وخیال‌پروری مبدل‌گردیدوآخرین‌جرقهٔ خودآگاهی‌که‌تارواتر را تشکیل میداد آهسته اما مداوم درژرفنای وجوداو فروکش‌میکرد، وجودی‌که درزمانهای پیشین شکل‌گرفته بود، پیش ازآنکه انسان انسان شود یادر حالیکه انسان میشد بهمان هنگام که قبل از همه حیوانات چشمانش را متوجه درون خودکرده اخلاق وخرافاتی را بوجود آوردکه جهان را از هیولاهائی پرمینمودکه از آرزوهای ضد اخلاق خود او سرچشمه‌گرفته بود.

تارواتر پیر مانند آدمی تب‌زده‌که بافواصل‌به‌هوش می‌آمد، بیدارشده ، وبرای خود غذائی ازگوشت گوزن آماده میکرد و روی آتش چوب میگذاشت.

اما همیشه زمان بیشتری را درخواب بودبی‌آنکه بداندکدام رویای بیداری وکدام رویای خواب وبیهوشی اوست.

در اینجا، دراین زوایای فراموش‌نشدنی تاریخ نوشتهٔ انسانی که چون ماجراهای خوابی سنگین وحوادث ناممکن جنون غیرقابل تصور ودرك بود تارواتر پیر هیولاهائی را میدیدکه ازاولین‌احساس اخلاقی بشر زاده شده واز آن زمان تاکنون همیشه اورا رنج‌داده است بطوریکه انسان مجبور شده است داستانهای خیالی بیافریند تا بتواند هیولاها را بفریبد وباآنها بجنگد.

تارواتر پیر زیربار هفتاد سال سن درانزوای خاموش وعظیم شمال چون‌کسی‌که ازخواب زدگی ویا یك مسکن پریشان خاطرشده است حالت کودکانهٔ بشر نوزاد روزگار پیشین را بازیافت.

www.ketabz.com

درسایه روشن نوسان، متغیر مرگ تارواتر پیر نشسته بود وچون بشر نوزادکه جددور او بود اسطوره‌ها میساخت، خورشید را یك نیم‌خدا می‌پنداشت وحتی خود نیمه خدائی میشد وگنجهای زمانهای دور را جستجو میکرد، گنج‌هائی‌که بدست آوردنشان بس مشکل بود.

او یامی‌بایست گنجها رابیابد ـ چون منطق سخت سرزمین سایه‌های ناخودآگاه اینگونه حکم میکرد ـ یااینکه درنابودکنندهٔ سیاه روشنیها، در دریائی‌که همه‌چیز را می‌بلعد غرق شود، دریائی که رفته رفته خورشید را بلعید بطوریکه خورشید خاموش شد، خورشیدی‌که همیشه ازنو زاده میشد وصبح بعدازشرق برمی‌خاست خورشیدی‌که برای انسان اولین سمبل جاودانی و تجدید حیات شده بود. همه این‌ها در ژرفنای خود آگاهیش، مغرب تیره نوری‌که فرو میخفت در سایه روشن نزدیك مرگ که او آهسته درآن غرق میشد وجود داشت.

اما اوچگونه میتوانست از چنگ این هیولاهای تاریك که او را آهسته از درون می‌بلعیدند بگریزد؟ او عمیق‌تر ازآن غرق شده بودکه بتواند به‌نجات بیندیشد ویا خیال‌گریزگاهی بسرش راه‌یابد. برای او حقیقت پایان گرفته بود ودیگرحتی‌ازدخمهٔ‌تاریك وجود خود اوهم نمیتوانست باردیگر سرچشمه بگیرد.

بارسالها سخت بردوشش سنگینی میکرد و ضعف بیماری ، سستی‌و احساسی‌که در نتیجه سرما وآرامش بوجود آمده بود بسیار زیاد بود.

حقیقت تنها ازخارج میتوانست دراو تاثیرکند وتوجه اورا به‌حقیقت دوباره زنده سازد، وگرنه میبایست در سرزمین سایه‌های ناخودآگاه، درتاریکی کامل نابودی غرق شود.

بااین حال ضربهٔ حقیقت ازخارج رسید وصدای نفسی بلند وانفجار مانند درپرده گوشش طنین افکند. دو روزتمام درسرمائی

www.ketabz.com

که هیچگاه از ۵۰درجه زیرصفر بالاتر نمیرفت حتی‌نسیمی‌نوزیده .وگوچکترین صدائی سکوت رانشکسته بود، تارواترپیرچون ممتادی برروی‌نیمکت راحت خود، چشمانش را از ابعاد وسیع رویا به‌تنگنای دخمه‌ای محقرباز میگرداند. بانگاهی‌نامطمئن ازروی‌آتش‌که در حال خاموشی بودبگوزن بزرگی نگریست‌که در حالیکه یك‌پایش مجروح شده بود باهراس وبهت‌زدگی کامل خیره‌به‌او نگاه میکرد.

این گوزن هم‌کورکورانه در سرزمین سایه‌ها بهرسو رفته و درست هنگامیکه نزدیك آتش تارواتر پیر رسیده بود بخود آمده و حقیقت را بازشناخته بود.

تارواتر پیر بهت‌زده دست‌کش پوستی بزرگ‌خودرا که‌لبه‌ای ضخیم وپشمی داشت ازدست راستش بیرون آورد. سعی‌کردانگشت اشاره خودرا تکان دهد اما متوجه شدکه انگشتش سخت خشك شده است.

دست عریان خودرا آهسته وبا احتیاط زیرکت پشمی خود برده از شکاف پیراهن زیر بغل‌چپش‌که اندکی‌گرم بودگذاشت.

دقایق درازی‌گذشت تااینکه‌توانست انگشت‌خودرا حرکت‌دهد، آنگاه باهمان احتیاط وآهستگی تفنگ را ازشانه‌اش برداشت واز روی آتش بسوی‌گوزن بزرگ نشانه رفت.

بابرخاستن صدای تیریکی ازآن‌دو مهاجر سرزمین سایه‌ها درتاریکی سقوط کرد ودیگری چون یك مست درحالیکه روی‌پاهایش که از اسکوربوت ضعیف شده بود تلوتلو میخورد ازسرما و هیجان می‌لرزید بسوی نور ازجاجست.

اوبا انگشتان‌لرزان چشمان مرطوبش رامالید وبه‌جهان‌حقیقی گردخود که چنین عظیم وناگهانی بسوی اوبازگشته بود خیره‌شد. بخود فشار آورد ودانست‌که مدت زیادی ـ نمیدانست چه مدتی ـ درآغوش مرگ رفته بوده است.

تف‌کرد وگوش فراداد ونتیجه‌گرفت که حرارت باید خیلی

www.ketabz.com

پائین‌تر از ۷۰ درجه باشد. واقعاً هم دراین روز حرارت‌سنج در فورت‌یوکون ۷۵ درجه فارنهایت زیر صفر بودکه چون درجه یخ زدن آب ۳۲درجه فارنهایت بالای‌صفر است براین ۱۰۷سانتی‌گراد زیر صفر میشود.

مغز تارواتر پیرآهسته نقشه‌ای میکشید.

اینجا، دراین انزوای بی‌انتها مرگ سکونت داشت. دو گوزن زخمی بآنجا آمده بودند. هنگامیکه آسمان بافرارسیدن سرمائی شدید صاف شد موقعیت پناهگاه برای او روشن شده بود. او میدانست که هردو گوزن زخمی ازجهت شرق بسویش آمده بودند، ازاین جهت انسانهامیبایست درشرق‌باشند، سفید یاسرخ‌پوست؟ نمیدانست درهرحال انسانهائی بودندکه میتوانستند باوکمك‌کنند تا بتواندر آنسوی دریای تاریکی‌ها درساحل حقیقت لنگر بیاندازد. اوآهسته حرکت میکرد، اما حرکت میکرد، قطار فشنگ رابکمرش بست و تفنگ، کبریت وهمچنین بیست‌پوندازگوشت‌گوزن راباخودبرداشت.

اینك اوبیك آرگونات جوان شبیه شده بود ودرحالیکه روی هردوپای فلجش میلنگید پشت بغرب خطرناك کرد ولنگ‌لنگان بسوی شرق رفت، به‌جائی‌که خورشید ازآن برمیخیزد ودوپاره‌زاده میشود.

پس از روزهای زیادی‌که هرگز ندانست چند روز بود درمیان رویا وتصاویر خیالی درحالی‌که سرود طلای سال٤۹ را میخواند مانند مغروقی‌که بهت‌زده شنا میکند تاخود آگاهیش را بالاتر از تاریکی نابودکننده نگهدارد بسراشیبی پوشیده از برف دره‌ای‌عمیق رسید ودر عمق دره ستونی از دود دید وهمچنین مردانی را مشاهده کردکه دست از کارکشیده وباو خیره شده بودند.

همچنان‌که آواز میخوانده از سراشیبی تلوتلو خوران پائین آمد وهنگامیکه بعلت بریدن نفس دیگر نتوانست آواز بخواندآنها بانامهای مختلف صدایش‌کردند: نیکلای مقدس، نوئل پیر، ریشو،

www.ketabz.com

آخرین سرخ‌پوست ، بابانوئل .

وقتی بآنها رسید ساکت ایستاد وحرفی نزد اما قطرات درشت اشك از چشمانش فروریخت. مدتی درازگریست تا اینکه ناگهان بخود آمد و در حالیکه تمام عضلاتش صدا میکرد روی برف نشست، آنگاه به‌پهلو افتاد وبیهوشی‌آرام وسبکی باودست داد.

ظرف یك هفته تارواتر پیر دوباره روی پاایستاد ولنگ‌لنگان درکلبه بهرسو میرفت وکار میکرد وبرای آن پنج نفرکه درنهر میان دره‌کار میکردند غذا می‌پخت وشستشو میکرد. آنها پیشتازانی واقعی وقوی بودند واعصابی پولادین داشتند وآنچنان درنواحی‌قطبی مدفون شده بودندکه چیزی دربارهٔ طوفان کلوندیك نمی‌دانستند. خبرهائی‌که تارواتر پیر برای آنها آورده بود اولین اخباری بود که دراین‌باره می‌شنیدند.

آنها تقریباً بطورکامل ازگوشت‌گوزن وماهی دودی، کمی هم توت فرنگی وحشی وریشه چندگیاه وحشی که درفصل تابستان ذخیره‌کرده بودند زندگی میکردند. آنها مزهٔقهوه را فراموش‌کرده بودند، آتش را بایك‌ذره‌بین روشن میکردند و هرجاکه میرفتند نیمسوزهاراهم باخود میبردند ودرچپقهایشان برگهای خشك‌شده‌ای دود می‌کردندکه زبان را می‌گزید ودماغ را می‌سوزاند.

سه‌سال پیش آنها درجهت شمال از کویوکوك تامصب ماکنزی دردریای یخ‌زده قطب شمال‌طلا جستجوکرده بودند.

درآنجا آنها برای آخرین‌بار مردان سفید پوست رادرکشتی‌های شکارچیان نهنگ دیده وخودرا باآخرین آذوقه‌که بیشتر ازنمك وتوتون تشکیل میشد مجهز کرده بودند.

درتمام جنوب وغرب، درطول سفرهای دراز تاجائیکه رود یوکون وپروکوپین در فورت‌یوکون بهم می‌پیوندند، تنها اینجا، در نهر میان این دره طلا پیداکردند ودر اینجا ماندند تاحفاری را شروع کنند.

www.ketabz.com

آنها شادمانه به‌تارواتر خوش‌آمد گفته وهرگز از داستان‌های او مربوط بسال ۴۹ خسته نشدند وباو قهرمان پیرنام دادند.

باچائی ازمیوهٔ کاج، باخمیری از پوست درختان وریشهٔ پیازهای تروتلخ بیماری اورا بهبود دادند بطوریکه دیگر نمی‌لنگید وجسم استخوانی‌اش رفته‌رفته ازگوشت پوشیده میشد.

هنوز هم میخواست طلای زیادی اززمین بدست بیاورد.

یکروز آنها هنگام صرف صبحانه، پیش از آنکه خودرا برای کار آماده‌کنند باوگفتند :

ـ ما دربارهٔ این‌سیصدهزاردلار چیزی نمیدانیم، اماقهرمان پیر آیا صدهزاردلار کافی نیست؟ طبق حساب‌های ما این سهم‌با ارزشی است، زمین اینجا محدود است اماما یك قسمت را برای تو درنظرگرفته‌ایم.

تارواتر پیر جواب داد ـ من صمیمانه متشکرم وآنچه که من میتوانم بگویم این‌است‌که صدهزار دلار پول خوبی است و برای یك تازه‌کار خیلی هم خوب است، اماالبته من تاسیصدهزار دلار جمع نکنم دست نمی‌کشم، باین دلیل است‌که من باینجا آمده‌ام.

آنها خندیدند وایمان اورا تحسین کرده گفتندکه باین ترتیب باید برای او نهرسرشارتری بیابند، وقهرمان پیر عقیده داشت هنگامیکه بهار برسد واو قوی‌تر شود خودش بایدبدنبال طلابگردد. وهمچنان‌که بیك‌سراشیبی درآنسوی دره اشاره میکردگفت:

ـشاید آنجا طلای زیادی زیربرف وریشه خزه‌ها وجودداشته باشد.

تارواتر پیر دیگر چیزی نگفت، اما هنگامیکه بابرخاستن خورشید روزهاگرم‌تر ودرازتر شد مکرر به‌نهر وسینه‌کوه خیره میشد. ویك روز هنگامیکه برفهابسرعت آب‌میشد تارواتر پیر از نهر گذشت وازسراشیبی‌کوه بالا رفت.

برف قسمتهائی‌که مقابل خورشید قرار داشت آب شده بود

www.ketabz.com

وتارواتر پیردر یکی ازاین قسمتها بزمین نشست ویك مشت خزه را در دستهای استخوانی‌اش گرفت وریشه‌ها را ازهم جداکرد.

خورشید روی طلائی‌که برقی ماتداشت تابید، اوخزه‌ها را تکان داد، قطعاتی ریك‌مانند بزمین ریخت. این پشم طلا بود وآماده بود تاچیده شود.

تابستان سال ۱۸۹۸که جویندگان طلا از فورت‌یوکون بسوی معدن تارواتر هجوم بردند درتاریخ آلاسکا فراموش نشده است.

تارواتر پیر پس ازآنکه سهم خودرا بمبلغ نیم میلیون دلار بشرکت بویدفروخت سوار قاطری شد واز راهی تازه‌سازکه کنارآن رودخانه‌های چوبی قرارداشت بسوی باراندازِ فورت‌یوکون‌رفت.

وقتی درکشتی بخاری سنت میشل اولین غـذا را میخورد مهمانداری خاکستری‌مو برایش غذا آورد که چهره‌اش ازرنج درهم شکسته و جسمش از اسکوربوت‌کج شده بود.

تارواتر پیر مجبور شد دوباره باونگاه‌کند تا مطمئن شود که او چارلز کاریتون است، سپس پرسید

ـ بدگذشته است پسرم ؟

مهماندار پس از آنکه تارواتر را شناخت سلام‌کرد و شکوه کنان گفت :

ـ شانس من فقط اینقدر بود، تنها یکی ازما دچاراسکوربوت شد، من رنج بسیاری‌کشیدم، سه‌نفر دیگر همه سالمند وکارمیکنند، آذوقه وتجهیزات هم بدست می‌آورند، تابتوانند در زمستان کنار رودخانهٔ سفید بدنبال طلا بگردند. آنسون نجاری می‌کند وروزانه ۲۵دلار مزد میگیرد، لیورپول برای کارخانهٔ چوب‌بری درخت‌می‌برد و ۲۰دلار مزدمیگیرد، بیل بزرگ سرکارگر کارخانهٔ چوب‌بری‌استو مزدش چهل‌دلار است. من هرچه میتوانستم‌کردم اما اگر اسکوربوت نگرفته بودم....

ـ پسرم مطمئناً تو هرکارکه میتوانستی‌کرده‌ای وکارت هم

www.ketabz.com

خوب بوده است، چون تو طبیعتاً عصبی هستی ودرکار معاملات زیادی سخت شده‌ای، اما من میتوانم بتو چیزی بگویم، حالا چنان ازپا افتاده‌ای‌که نمیتوانی کارکنی، بخاطرکمك‌هائی‌که تـو بمن کرده‌ای خرج سفر ترا به‌کاپیتان می‌پردازم وتو میتوانی مابقی‌سفر را استراحت‌کنی. وقتی به‌سانفرانسیسکو برسی چه خواهی‌کرد؟

چارلز کاریتون شانه‌هایش را بالاانداخت .

تارواتر ادامه‌داد ـ میخواهم بتو چیزی بگویم، تا موقعیکه بتوانی دوباره معاملات را شروع کنی در مزرعهٔ من برای تـو کار هست.

چارلز باهیجان گفت ـ من میتوانم معاملات شمارا اداره کنم

تارواتر پیربا تاکید گفت ـ نه‌آقای من، هنوز باید برای تیرها سوراخ حفرکرد و هیزم‌هم باید آماده شود... وهوای آنجا هم خیلی‌خوب است....

تارواتر پیر درست مانند پدربزرگ گمشده‌ای که چون بر میگردد برایش گوسالهٔچاقی حاضر کرده وسرمی‌برند بخانه‌بازگشت.

پیش ازآنکه پشت میز بنشیند میخواست‌کمی در اطراف‌گردش کند وپسرها، دخترها وهمچنین عروسها ودامادهایش مجبورشدند همراه اوبروند اگرچه برای آنها تنفرآور بودکه در دستی‌استخوانی وپیرزندگی‌کنند، اما چه میشدکرد این دست نیم میلیون دلار پول داشت.

پیرمرد پیشاپیش همه راه میرفت وهیچیك از نظریات او آنقدر غلط ویاناممکن نبودکه همراهانش را برانگیزد.

هنگامیکه کنار چرخ‌شکستهٔ آسیاب که خودش برای ساختن آن از جنگل چوب بریده بود ایستاد درحالیکه نگاهش را روی درهٔ تارواتر وبالاترازآن بروی‌ارتفاعات‌دور ودندانه‌های‌کوهستان‌تارواتر می‌گرداند چهره‌اش روشن شد ـ حالا همه این‌ها باو تعلق خواهد داشت.

www.ketabz.com

دراین حال فکری بخاطرش رسید و اومجبور شد بطرف‌دیگری بچرخد ودماغش راپاك‌کند تابتواندبرقی‌راکه درچشمانش‌میدرخشید پنهان نماید.

هم‌چنان‌که همه افراد فامیل همراهیش میکردند بسوی‌توده‌ای چوب رفت ویك شاخه را اززمین برداشت وگفت ـ ویلیام یادت می‌آیدکه پیش از رفتنم به‌کلوندیك باهم گفتگوی‌کوچکی داشتیم؟ حتماً یادت می‌آید ویلیام، تومیگفتی‌که من دیوانه‌ام ومن گفتم که اگر من چنین چیزی بپدرم میگفتم پوست مرا می‌کند.

ویلیام برای پوزش گفت ـ آخ‌فقط حرفهای بی‌معنی بود

ویلیام مردی ٤٥ ساله وخاکستری موبود. همسر وپسران بزرگش که درکنار او ایستاده وتماشا میکردند دیدندکه پدربزرگ کتش رابیرون آورد وبه‌ماری داد وسپس فرمان داد :

ـ ویلیام بیا اینجا

ویلیام باکمال بی‌میلی جلوآمد.

تارواتر درحالیکه باچوب به‌پشت وشانه‌های او میکوفت غرش‌کنان گفت :

ـ پسرم ویلیام، این فقط کمی ازکتك‌هائی است‌که پدرم بمن میزد، من بتو میگویم‌که روی سوت نمی‌زنم، اما پدرم خیلی سخت دل بود ووقتی مرا میزد چیزی نمیگفت، آرنجت راکنار نکش چون ممکن است ضربه‌ای بآن بخورد وحالا پسرم، بگو هنوز هم فکرمیکنی‌که من دیوانه‌ام؟

ویلیام در حالیکه ازدرد پابپامیشد ناله‌کنان گفت :

ـ نه پدر تو دیوانه نیستی، البته‌که دیوانه نیستی

تارواتر پیر چوب رابکناری افکند ودر حالیکه دوباره کتش را می‌پوشیدگفت :

ـ حالاکه قبول‌کردی برویم شام بخوریم.

www.ketabz.com

دره طلا

درست درمیان دره دیوارهای سنگی عقب‌نشسته و خطوط خیره وسخت آنرا قطعه زمین‌گرم، وپوشیده ازسبزه‌ای قطع میکرد. درآنجا همه چیز آرام بود، حتی نهرکوچك کوهستان لحظه‌ای در ریزش شتاب‌آمیز خود تردیدکرده، برکه‌ای آرام بوجود آورده بود. گوزنی قرمز باشاخ‌های چندشاخه وچشمان بسته سرش را پائین آورده وتازانو در آب برکه فرورفته بود.

دریك طرف چمن‌زاری‌کوچك تاکنار برکهٔ پیش آمده بود، چمنزاری سبز، نرم وسردکه ازآنسو تاپای دیوارهای سنگی تیره گسترش می‌یافت ودر طرف دیگر برکه، دامنه‌ای شنی تازیر صخره‌ها بالا میرفت. این دامنه باعلفی نرم‌که باگلها مخلوط شده اینجا و آنجا لکه‌های نارنجی، ارغوانی وطلائی رنگ تشکیل میداد، پوشیده شده بود. درجهت پائین دره بسته شده وجلوی دید را میگرفت. دیوارهای سنگی تیز روی یکدیگر لمیده بود ودره درآنجا که قطعات سنگها درهم ریخته بود پایان میگرفت وپشت پرده‌ای سبزازگیاهان انگل، موهای وحشی وشاخه‌ها، پنهان میشد.

دورتر، در انتهای بالای دره، قله‌ها ودندانه‌های بلند دیده میشد، آنجا بلندی‌هائی پر ازدره وجودداشت ودورتر، پشت‌آنها، ستیغ‌های سپید ابرمانند سربآسمان کشیده بود وبرف ابدی آن

www.ketabz.com

کوهستان طولانی زیر شعله‌های خورشید میدرخشید.

دردره حتی یك‌ذره‌گرد دیده نمیشد، برگها وگلها پاك وتازه وعلفها چون‌مخمل بود. سه‌درخت تبریزی پرهای سفید خودرا در هوای آرام روی‌برکه فروریخته بودند. در جاهای خالی دامنه،جائی که حتی بلندترین سایهٔ علفهای جارو بدان نمی‌رسید بوته‌های حشیشه‌الجمیل روئیده بود وبدسته‌ای ازشب پره‌های درخشنده میماندکه فقط یك لحظه پایدارند وآنگاه درمیان هوا محومیشوند.

گاه‌گاه توت‌فرنگی‌های وحشی‌که ساقه‌های سبز آنها به‌سرخی میگرائید هوا را بابوی شیرین‌گل‌های ناقوس شکل بزرگ وبیرنگ خود پرمی‌کرد. این ناقوس‌ها بنرگس شبیه بودند و عطر آنها تمام شیرینی بهار را درخود داشت.

هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد، هوا خواب آور واز عطر سرشاربود، اگر هوا سنگین ومرطوب بود این عطر شیرین ناراحت‌کننده‌میشد، اما هوا چون نورستارگان که در جوزمین دگرگون شده واز نفوذ پرتو خورشید ونفس شیرین‌گلهاگرم میشود رقیق وخشك بود. گاه گاه پروانه‌ای درمیان سایه روشن‌ها می‌پرید، ازهمه سوآوای آهسته وخواب‌آور زنبورهای کوهی هوسباز بگوش میرسیدکه با خوشی خودرا بیك دیگرمیزدند امافرصت نداشتندکه خشن‌ومتجاوزباشند.

نهرکوچك چنان‌آرام از میان دره میگذشت‌که فقط گاه‌گاه صدای آن شنیده میشد واین صدا به‌نجوای خواب آوری میماند که باسکوتی خیال‌انگیز قطع شود وسپس دوباره بگوش برسد. آنجا در قلب دره همه‌چیز آرام بود، نور خورشید وپروانه‌ها میان‌درختان میرفتند و بیرون می‌آمدند.

صدای زنبورها ونجوای نهر همهمه‌ای مداوم ومتغیر بوجود آورده بود ورنگهای گوناگون بافت نرم وغیرقابل‌تصوری راتشکیل داده بودندکه روح این مکان بود.

این روح ازآرامش سرشار بود، امانه آرامش مرگ، بلکه

www.ketabz.com

آرامشی‌که وقتی بدون غم وآسوده میگذرد زندگی میبخشد.

از آرامشی لبریز بودکه خاموشی نبود، حرکتی‌که داد وستد نبود. آرامشی بود لبریز اززندگی اما دور از بی‌آرامی زورمند جنگ وکار .

روح آن‌مکان خواب‌آلود در رضایت، بی‌غمی وراحتی آسوده بود، از آرامش زندگی سرشار و ازهیاهوی کشمکشها دور بود.

گوزن قرمز همچنان‌که خواب‌آلود تا زانو در برکه سردوسایه‌گیر فرورفته بود با میل مطیع روح مکان شد. ظاهراً حشراتی‌وجود نداشتندکه مزاحم او شوند واو درآرامشی ژرف فرورفته بود. گاه‌گاه که نهر نجوا میکردگوش‌هایش را تکان میداد، اما این تکانی بسیار سست بود زیرا میدانست این نهرآب است‌که متوجه خوابیدن اوشده واکنون ناگهان بحرف آمده است.

اما لحظه‌ای‌هم فرا رسید که گوزن گوش‌هایش را تیز کرد و سرخود را برگردانید وبدره‌نگریست. بینی‌لرزان‌وحساسش بوکشید، چشمانش نمیتوانست درآن پردهٔ سبزرنگ‌که نهرآب نجواکنان در پای‌آن ازنظر پنهان میشد نفوذکند،اماگوشهایش‌صدای یك‌انسان را شنید، این صدای انسانی بودکه بطور یکنواخت و مداوم آواز میخواند.

یکبار هم‌گوزن صدای سخت برخورد یك فلز را برصخره‌ها شنید. هنگامیکه این صدا راشنید دماغش رابالاکشید وبا یك خیز از برکه بروی چمن پرید.

پاهایش درعلف نرم فرورفت وحیوان بازهم گوش‌هایش را تیزکرد .

آنگاه آرام ازروی چمن‌کوچك‌گذشت ودر حالیکه گاه‌گاه می‌ایستاد وگوش میداد باپاهای چابك وبی‌صدا چون یك سایه دردره‌از نظر پنهان شد.

طنین سخت پاشنهٔ آهنین یك‌چکمه که به‌صخره‌ها میخورد رفته

www.ketabz.com

رفته بلندتر شد وصدای یك مردقوی‌تر وواضح‌ترگردید.
صدای یك‌آواز بودودر حالیکه نزدیك میشد، کم‌کم واضح‌تر گشت بطوریکه میشدکلمات آنرا تشخیص داد.

(بگذار چشمانت ببینند
پوشیده سرتاسر ز جنگل تپه‌ها را
بگذر ز یاران گنهکار
خالی شو از بارگناهان
تا وقت شب بینی خدا را)

صدائی این آواز را همراهی‌کرد وروح مکان بدنبال گوزن گریخت. پردهٔ سبز پاره شد ونگاه مردی برروی چمن‌ها، برکه و دامنهٔ کوه گردش کرد.

او مردی محتاط وآرام بود، نگاهی سریع بتمام دره افکند وآنگاه چشمانش جستجوکنان به‌جزئیات‌دره خیره‌شدگوئی میخواست برداشت اولیه خودرا کامل کند. آنگاه دهانش را باز کرد وباهیجان گفت :

– خدایا، چه‌منظره‌ای، جنگل‌وآب، یك دامنهٔ پوشیده از علف برای چشم هرجویندهٔ‌طلا شادی‌آور وبرای یك‌کره‌اسب بهشت است. علف مرطوب، آرامشی برای چشمان خسته، چمن‌زاری ساکت برای جوینده طلا، استراحت‌گاهی برای حیوانات خسته، لعنت برمن.

اورنگی چون شن داشت وچهره‌اش‌که آثار مختلفی درآن‌هویدا ود بیش از همه چیز شور زندگی ونشاط میداد. هنگامیکه فکر میکرد میشد افکار او را روی چهره‌اش خوانده زیرا افکار از روی چهرهٔ او مانند نفس باد برسطح آب میگذشت.

موهای کم‌پشت وژولیده‌اش نیزمانندچهره‌اش همان بیرنگی نامشخص راداشت، بنظرمیرسیدکه تمام‌رنگهای وجوداودرچشمانش که بطور شگفت‌انگیزی آبی بودجمع شده است. این چشم‌ها خندان وشادبود وحالت‌شگفت‌زده وسیادهٔ‌چشمانش یك‌کودك‌را درخود داشت

www.ketabz.com

اما بگونه‌ای غریب وناخودآگاه از سختی واعتماد بنفسی سرشار بودکه بنظر میرسید از تجربیات شخصی وشناسائی جهان وزندگی سرچشمه می‌گرفت.

او ازمیان انبوه شاخه‌ها وگیاهان انگل یك‌کلنگ ویك بیل ویك سرند مخصوص شستن طلا بیرون آورد وپیش پای خودروی زمین انداخت.

آنگاه خودش بیرون آمد وبفضای‌آزاد قدم‌گذاشت. اوشلواری کهنه بپا وپیراهنی پشمی بتن داشت. بکف چکمه‌هایش میخ‌کوبیده شده بود، وزدگی ولکه‌های کلاهی‌که برسر داشت نشان میدادکه مدتهای زیاد زیر باد وطوفان، باران وخورشید و دود چـادرها مانده است.

مرد ایستاد وچشمانش راکاملا از هم بازنمود وآن مکان آرام را تماشاکرد ودر حالیکه پره‌های دماغش میلرزید بـوی شیرین گیاهان را بدرون سینه‌اش فرستاد. آنگاه چشمانش را تنگ کرد بطوریکه بشکل دوشکاف آبی رنگ وخندان درآمدند، صورتش از شادی انحراف یافت لبانش بایك خنده‌گرد شد وفریاد زد:

ـ چه بوی خوبی، بگذار دیگران‌کارخانه‌های عطر وادوکلن داشته باشند، در مقابل این هیچ است.

او عادت داشت باصدای بلند باخودش صحبت‌کند، درحقیقت حالت چهرهٔ او تمام افکارش را بازگومیکرد امازبانش‌هم بلافاصله بحرکت درمی‌آمد وهمهٔ افکار را بیان مینمود.

مرد درکنار برکه روی زمین خوابید ومدت درازی آبخورد وزمزمه‌کرد (چه خوشمزه است) آنگاه سرش‌را بلند کرد ودرحالیکه دهانش را باپشت‌دستش پاك میکرد بدامنهٔ کوه در آنسوی برکه نگریست. این دامنه توجه‌اش را جلب‌کرده بود واو همچنانکه روی شکم درازکشیده بودمدتی بدقت شکل کوه‌هارا نگریست.

چشمان باتجربه‌اش دامنه‌را درجهت بالا تا دیوارهٔ سنگی و

www.ketabz.com

پائین تاساحل برکه بررسی کرد، آنگاه ازجابرخاست ویکباردیگر بدامنه نگریست، سرانجام بیل وکلنگ وسرند را برداشت وگفت:

ـ بنظر خوب میآید.

پائین‌تر از برکه درحالیکه از یك سنگ بروی سنگ دیگری می‌پرید از نهرآب‌گذشت درجائیکه دامنه مستقیماً تاپای نهرآب ادامه داشت بیلش را ازخاك پرکرد ودر سرند ریخت وسرند را تا نیمه درآب فرو برد آنگاه آنرا بایك چرخش سریع‌که آب راروی خاك وسنگ‌ریزه‌ها جاری میکرد بحرکت درآورد. قطعات درشت‌تر و سبك‌تر روی‌آب می‌آمدند واو با یك حرکت ماهرانه آنها را ازروی لبهٔ سرند بیرون میریخت. گاه‌گاه از حرکت بازمیماند وبرای‌اینکه کارشستن را سریعتر کند باانگشت سنگ‌های بزرگتر را بیرون میآورد.

محتویات سرند بسرعت‌کم میشد تااینکه درآن فقط شن‌های ریز باقی ماند. اکنون اوبااحتیاط میشست ودم‌بدم محتاط‌تر میشد، بادقت بآن نگاه میکرد وسرند را در چرخش‌هائی کوتاه با احتیاط حرکت میداد. سرانجام بنظر میرسیدکه درسرند فقط‌آب باقی‌مانده است، اما او بایك حرکت چرخشی سریع آب را ازروی لبه سرند بیرون ریخت ودر کف سرندکمی شن سیاه باقی‌ماند، این طبقه‌شن آنقدر نازك بودکه به‌پوششی ظریف می‌ماند. او بدقت شن‌ها را بررسی‌کرد، در میان آنها یك ذره طلا دیده میشد.

دوباره‌کمی آب در سرند ریخت وبایك حرکت سریع آب را درسرند گرداند بطوریکه شن‌ها بهم ریختند، یك‌ذرهٔ دیگر نتیجه‌این کار بود.

کارشستن‌اکنون با دقت بسیار انجام می‌گرفت، بادقتی بیش از آنچه‌که معمولا برای شستن طلا لازم است. اوبا شن سیاه‌مشغول بود ومکرر مقداری از آب را برمیداشت وروی لبهٔ خم‌شدهٔ سرند بررسی میکرد، وهربار چنان بادقت بررسی میکردکه پیش ازآنکه

www.ketabz.com

آنهارا ازروی لبهٔسرند بیرون بریزد یك‌یك‌ذره‌های شن از جلوی چشمش‌گذشته بود. بادقت کامل ذره‌های شن سیاه را ازروی لبهٔ سرند میگذراند. یك ذره طلاکه بزرگتر ازسر یك سوزن نبود روی لبهٔ سرند دیده شد واو بایك حرکت کوچك آنرا بداخل‌سرند برگرداند وبااین روش‌یك‌ذرهٔدیگر پیداکرد. وبازهم‌یکی‌دیگر. مردکاملاموا‌ظب آنها بود، مثل یك‌چوپان گلهٔذره‌های طلای‌خودرا پاسداری میکرد تا هیچ‌یك از آنهاگم نشود وسرانجام در سرند فقط گلهٔ ذره‌های طلا باقی ماند. اوآنها را شمرد وبا وجود تمام زحمتی‌که کشیده بود با آخرین آبی‌که در سرند بود دورریخت.

اما هنگامیکه از جا برخاست چشمانش از اشتیاق برق میزد و باصدای بلند تعداد ذره‌های طلا راکه اوبا چنان زحمتی جمع‌کرده وآنگاه بدور افکنده بود بزبان آورد.

ـ هفت تا

وسپس تکرار کرد ـ هفت تا

گوئی میخواست این عدد را درمغز خودنقش‌کند تا هرگز فراموشش نشود.

لحظه‌ای ساکت ایستاد ودامنه‌را نگاه‌کرد،آثارکنجکاوی‌شدیدی در چشمهایش دیده میشد. تمام حالاتش شادمانه و هوشیار بود وبه حیوانی میماند که هم‌اکنون طعمهٔ خودرا بچنگ آورده است.

چندقدم در امتداد نهر پیش رفت ودوباره سرند را پرکرد. بازهم خاك را بادقت شست و ازذره‌های طلامواظبت‌کرد، آنگاه آنها را شمرد وبدور ریخت.

ـ ۵ تا

بازهم تکرارکرد ـ ۵ تا

پیش ازآنکه چند قدم پائین‌تر سرند را ازخاك پرکند بازهم دامنه راـنگریست. گلهٔذره‌های‌طلا کم میشد و او درحالیکه بسوی پائین نهر میرفت پیش خود تکرار میکرد ـ چهار، سه، دو، یك.

www.ketabz.com

هنگامیکه پس از شستن یك سرند خاك فقط یك‌ذره طلا پیدا کرد، کارش را رهانمود وآتش کوچکی برافروخت. سپس سرند را روی آتش انداخت تاکاملا سیاه شود، آنگاه آنرا برداشت وبدقت بررسی نمود وسرش را بعلامت رضایت تکان داد.

باوجود چنین رنگ سیاهی حتی‌کوچکترین ذره‌های طلاهم از نظر اودور نمی‌ماند. بازهم درامتداد نهر پائین رفت ویك سرند خاك شست، نتیجه این‌کار فقط یك ذرهٔ طلا بود. اما درسومین سرند دیگر طلائی وجود نداشت.

ولی اوراضی نشد ودرفواصلی‌کمتر از یك قدم سه‌سرنددیگر خاك شست و در هیچیك ازاین سرندها حتی یك ذرهٔطلا نبود. اما بنظر میرسید این مطلب اورا مأیوس نکرده بلکه راضی نموده است.

هرباركه پس از شستن‌خاك نتیجه‌کمتری بدست‌می‌آورد غرور پیروزی او بیشتر میشد، سرانجام از جا برخاست و در حالتی که از شادی میدرخشید فریاد زد.

ـ اگر این درست نباشد خدا سرمرا خردکند

مرد بجای اول بازگشت ودر قسمت بالای نهر شروع بشستن خاك‌کرد. در ابتدا محصول‌کارش بگونه‌ای شگفت آور زیاد شد و اونزد خود تکرار میکرد، چهارده، هجده بیست ویك، بیست‌وشش...

کمی‌بالاتر بیشترین‌محصول را بدست آورد، سی‌وپنج ذرهٔطلا.

اکنون خورشید بمیان آسمان‌رسیده بودومرد بازهم‌کارمیکرد. او در امتداد نهر ببالا میرفت و پشت سرهم خاك می‌شست ونتیجه مدام‌کمتر میشد. سرانجام هنگامیکه محصول یك سرند خاك بیش از یك ذرهٔ طلا نبود باپیروزی فریاد زد:

ـ عالی است، چه منظم کم میشود

وبعد، پس‌از آنکه چند سرند خاك شست وحتی یك‌ذره طلا بدست نیاورد ازجا برخاست وبا اطمینان نگاهی بدامنه‌کوه افکند وگفت ـ «یك‌معدن‌طلاست.» صدایش چنان بودکه‌گوئی‌بایك‌شنونده

www.ketabz.com

که درجائی زیر سطح دامنه پنهان شده‌است سخن میگوید ـ یك معدن‌طلاست، من میآیم، من میآیم وبحقیقت وجودم سوگندکه آنرا بدست خواهم آورد.

برگشت وبخورشیدکه در آسمان آبی‌رنگ درست بالای سراو قرارگرفته بود نگاهی جستجوگر افکند، آنگاه درامتداد حفره‌هائی که هربار بهنگام پرکردن سرندش بابیل‌کنده بود ازمیان دره‌گذشت وپائین برکه از نهر عبور کرد ودر پس پردهٔ سبز رنگ ازنظر پنهان شد .

روح مکان نتوانست با آرامش خودبازگردد، زیرا صدای آواز مرد هنوز در دره طنین می‌افکند.

او پس اززمانی‌کوتاه بازگشت وبازهم صدای برخورد آهن بسنگ بگوش رسید پردهٔ سبزرنگ تکانی‌سخت‌خورد وباطراف‌کشیده شد، گوئی از رنج بخود می‌پیچید. صدای بلند فلز بگوش رسید، و صدای مرد رساتر طنین افکند وآمرانه شد. جسمی سنگین بزمین افتاد وصدای نفس وناله بگوش رسید. ازمیان بیشه صدای نفس زدن، کشیدن وپاره‌کردن بگوش میرسید ودرمیان موجی ازبرگهاکه فرو میریخت ناگهان اسبی از میان پردهٔ سبزه بیرون آمد.

کوله‌باری‌که برپشت اسب بود شاخه‌های شکسته شده وگیاهان انگل را بدنبال خود میکشید. حیوان باشگفتی بدره خیره‌شد. اما لحظه‌ای بعد سرش را پائین آورد وبارضایت شروع بچرخیدن کرد.

اسب دیگری هم ناگهان ازمیان بیشه بیرون آمد و روی سنگهای پوشیده ازخزه لغزید، اما هنگامیکه سمش درسطح نرم چمن فرو رفت دوباره روی‌پا ایستاد.

کسی سوارش نبود ولی زینی مکزیکی برپشت داشت‌که بعلت استفادهٔ زیاد فرسوده شده بود. مرد پشت‌سر آنها آمد وکوله‌بار و زین را بزمین افکند، واسبها راآزادکرد تا بچرند، وبجستجوی‌محل مناسبی برای اقامت برآمد.

www.ketabz.com

آنگاه کمی آذوقه، ماهی‌تابه و قهوه‌جوش را بیرون آورد. مقداری چوب خشك جمع‌کرد و باچند سنگ یك اجاق ساخت‌وگفت:

ـ خدایا چقدرگرسنه‌ام، میتوانم آهن ومیخ نعل بخورم واگر لازم باشد خیلی هم زیاد. ازجابرخاست وهمچنانکه در جیب‌شلوارش بدنبال قوطی‌کبریت میگشت نگاهش راروی برکه ودامنه گرداند. انگشتانش‌کبریت راگرفت، اما آنرا رهاکرد وهنگامیکه دستش را از جیب بیرون آورد خالی‌بود .

لحظه‌ای تردیدکرد، نگاهش ازوسایل غذا بکوهستان پرکشید، وسرانجام بآنسوی نهر رفت وگفت ـ خیال میکنم بهتر باشد یك بار دیگر هم آزمایش‌کنم .

آنگاه برای تبرئه خود زیر لب گفت : فایدهٔ زیادی ندارد، میدانم اما خیال نمیکنم‌که اگرمن نهارم رایك ساعت دیگر بخورم کسی بمن ایراد بگیرد.

چندقدم عقب‌تر از صف حفره‌هائی‌که قبلا کنده بود شروع بکندن یك ردیف حفره‌های تازه‌کرد. خورشید درغرب فروخفت و سایه‌ها درازتر شد، اما مرد هنوز هم‌کار میکرد، او سومین ردیف حفره‌ها را میکند ورفته‌رفته از دامنهٔ کوه بالا میرفت.

حفره میانی هرصف بیشترین محصول را میداد، در حالیکه درهر سرند خاك حفره‌های دوطرف هرصف تعداد کمتری ذره‌های‌طلا وجودداشت.

هرچه اوبالاتر میرفت صف‌هاکوتاه‌تر میشد، کوتاه شدن منظم صف‌ها نشان میدادکه آخرین حفره‌ها دربالای‌کوه آنقدرکوتاه‌میشود که دیگر صحبت از طول مطرح نخواهد بود بلکه دریك نقطه پایان میپذیرد.

صف سوراخ‌ها شکل عدد ۸ رابخودگرفت وخطوط دو طرف این شکل قطعه زمینی راکه حاوی طلا بود محدود میکرد. نوك این شکل هدف آن مرد بود. اومکرر درامتداد این‌دوخط‌که بهم‌نزدیك‌تر

www.ketabz.com

میشدند به‌بالای دامنه می‌نگریست تانوك این‌شکل ۸ مانند را بیابد. این نقطه درزمین حاوی طلا قرارداشت، معدن طلا درآنجا بود ومرد فریاد میزد :

ـ بیا اینجا معدن، عاقل باش وپائین بیا.

کمی بعد بالحنی بخشاینده اما محکم میگفت ـ « بسیارخوب، بسیار خوب معدن، می‌بینم‌که باید کاملا بالا بیایم وترا بچنگ بیاورم، صلاحیت من برای این‌کار ازهمه بیشتر است.» وپس‌از لحظه‌ای سکوت میافزود ـ مطمئن باش .

هرسرند خاك را پائین میآورد ودرآب نهر می‌شست و هرچه بالاتر میرفت ذره‌های طلا بیشتر میشد بطوریکه اوسرانجام شروع بریختن طلاها دریك قوطی فشنگ‌کرده آنرا بابی‌تفاوتی درجیبش میگذاشت.

اوچنان مشغول بودکه متوجه غروب آفتاب‌که از فرارسیدن شب خبر میداد نشد وفقط هنگامیکه دیگر نتوانست ذره‌های طلا را درکف سرند تشخیص بدهد متوجه‌گردیدکه دیرگاه است.

ناگهان از جا برخاست و با لحنی وحشت‌زده و شگفتی خنده‌آوری‌گفت :

ـ خدا مرا لعنت‌کند، اززیادی‌کار نهارم را فراموش‌کردم.

در تاریکی از نهرگذشت وچوب‌هائی راکه قبلا جمع‌کرده بود آتش‌زد. شام اوعبارت بودازخمیری‌که درچربی می‌پخت و لوبیای گرم. پس از شام چپقش را روی آتش‌که داشت خاموش میشد روشن‌کرده بود خوشحال شد. سرانجام بسترش راگسترد وچکمه‌هایش را از پابیرون آورد وپتو رابخود پیچید. چهره‌اش در زیر نور مهتاب سفید شده بود وبصورت یك مرده میماند. اما او مرده‌ای بودکه هر وقت مایل بود میتوانست ازجا برخیزد، چون ناگهان با یك‌حرکت‌روی بازویش تکیه‌کرد وبدامنه‌کوه خیره شد وخواب‌آلود

www.ketabz.com

زیرلب‌گفت ـ «شب‌بخیر معدن، شب‌بخیر.» تمام شب وچندساعت ازصبح خاکستری‌رنگ را خوابید وفقط هنگامیکه اشعه‌ی خورشید صبحگاهی تقریباً بطور مستقیم روی پلک‌هایش تابید بایك‌تکان شدید بیدار شد وباطراف نگریست تابفهمد که درکجاست.

آرایش صبحگاهیش فقط شامل پوشیدن چکمه‌ها شد. ازکنار اجاق نگاهش را روی‌کوهها‌گرداند، لحظه‌ای مردد ماند آنگاه بـر هوس خود پیروز شد ومشغول روشن‌کردن آتش‌گردید، در حالیکه بخود میگفت :

ـ بیل همیشه آرام باش، همیشه آرام باش، چرا اینقدرعجله داری؟ نتیجه ندارد‌که خودرا خسته‌کنی، معدن منتظر تست وجائی نخواهد رفت تاتوصبحانه‌ات را بخوری، نه بیل، آنچه‌که تو احتیاج داری تنوع در غذا است، باید سعی‌کنی تاچیزی برای خوردن‌بدست بیاوری...

در ساحل برکه یك‌قطعه چوب برید ونخی‌راکه به‌حشرهٔ خرد شده‌ای میماندکه روزهای خوب را پشت سرگذاشته است از جیب بیرون‌کشید، در حالیکه قلاب ماهی‌گیری‌اش را درآب می‌انداخت زیر لب‌گفت ـ صبح باین زودی شاید قلاب راگاز بزنند.

ویك لحظه بعد درحالیکه از خوشحالی میدرخشید فریاد زد ـ نگفتم؟، نگفتم؟

بادست ماهی‌قزل‌آلائی راکه بیست وپنج سانتیمتر طول‌داشت از آب بیرون‌کشید.

این ماهی وسه ماهی دیگرکه او پشت سرهم وبسرعت گرفت صبحانه‌اش را تشکیل دادند.

هنگامیکه میخواست ازسنگهای میان نهرآب بگذرد وبطرف دامنه برود فکری بخاطرش رسیدکه اورا ناگهان از حرکت‌بازداشت.

ـ شاید خوب باشدکسی بطرف پائین نهربروم، معلوم نیست، شاید یك نفر باین طرفهاآمده باشد.

www.ketabz.com

ازروی سنگهای میان نهرگذشت وگفت ـ میبایست همه‌جا را جستجو میکردم وبا این جمله آن فکر تهدیدآمیز را بدور افکند و مشغول‌کار شد.

بافرارسیدن تاریکی ازجا برخاست، کمرش خشك شده بود، زیرا مدت درازی خم شده وکارکرده بود، در حالیکه دستش راروی کمر خودگذاشت تا درد عضلات را تسکین دهدگفت :

ـ خدا مرا لعنت‌کند، چنین‌چیزی تاکنون برایم اتفاق‌نیفتاده است، نهار رافراموش کردم اگر مواظب نباشم منهم‌مثل آن‌آدمهای دیوانه میشوم‌که فقط دوبار در روز غذا میخورند.

هنگامیکه درمیان پتو میغلطید بخودگفت ـ «این‌نوع معدن‌ها حواس آدم را پرت میکنند.» وهمچنین فراموش‌نکردکه بطرف دامنه فریاد بزند ـ شب بخیر معدن، شب بخیر .

بابرآمدن آفتاب ازجا برخاست، صبحانه‌اش را باعجله خورد ومشغول‌کار شد.

گوئی‌گرفتار تبی شده است واین حقیقت‌که ذره‌های طلا در سرندها مدام بیشتر میشد نمیتوانست تب اوراکمتر کند، سرخی گونه‌هایش تنهاازگرمای خورشید نبودواو خستگی وزمان‌رافراموش کرده بود.

وقتی سرند را پراز خاك میکرد از دامنه پائین میدوید تاآنرا بشوید وآنگاه چون نمیتوانست بخود مسلط شود واستراحت‌کند نفس زنان در حالیکه سکندری میخورد از دامنه ببالا میدوید تا سرند را دوباره پرکند. اکنون تقریباً صدمتر از نهر دور شده بود وحفره‌ها رفته‌رفته شکل عدد هشت را بخود می‌گرفت و قطعه‌زمینی که حاوی طلا بودکم‌کم باریك‌تر میشد، مرد درخیال خود خطوط دوطرف این شکل را تا قلهٔ کوه امتداد میداد. نوك این‌شکل هشت مانند هدف او بود واو می‌بایست خاك زیادی را بشوید تانوك این شکل را معین‌کند.

www.ketabz.com

سرانجام گفت ــ درست سه متر بالای بوته‌های علف جارو و یك متر بطرف راست

آنگاه هوس بدلش چنگك افکند وباصدای بلند گفت :

ــ کاملا واضح است .

سپس کارخود را رهاکرد وببالای کوه آنجائی‌که میبایست نوك شکل ۸ مانند قرارداشته باشد خزید، سرند خودرا پرکرد واز دامنه پائین آورد تا آنرابشوید. اما این سرند خاك حتی یك ذرهٔ طلا نداشت.

او خاك را سطحی‌تر وآنگاه عمیق‌تر کند ویك‌دوچین سرند خاك شست اما باوجود تمام کوشش‌هایش حتی یك ذرهٔ طلا هم‌بدست نیاورد.

از اینکه پی‌هوس خود رفته است سخت خشمگین شد وخودرا بازشت‌ترین کلمات لعنت کرد، سرانجام ازدامنه پائین آمد وکار خودرا مطابق نقشهٔ اولی شروع کرد. ودرحالیکه زیرلب‌میگفت: «آهسته اما مطمئن، بیل، آهسته اما مطمئن، برای تو راهی بسوی خوشبختی نیست، تو باید میدانستی، عاقل باش بیل، عاقل‌باش، روش آهسته ومطمئن تنها روشی است‌که تومیفهمی، همین‌روش را انجام بده...» هرچه صف‌سوراخها کوتاه‌تر وخطوط جانبی به‌محل برخورد نزدیکتر میشد شکل ۸ مانند بیشتر دردل‌کوه فرو میرفت. وذره‌های طلا مدام درعمق بیشتری یافت میشدند.

در عمق ۷۰ سانتیمتری طلا پیدا میشد اما درخاکی‌که او از عمق ۶۰ سانتیمتری برداشت‌کوچکترین اثری ازطلا وجود نداشت در حالیکه درقاعده این شکل ذرات طلا را میان‌ریشه‌گیاهان پیدا کرده بود. هرچه ازدامنه بالاتر میرفت طلا هم درعمق بیشتری قرار داشت. کندن حفره‌ای بعمق سه‌پا برای برداشتن فقط یك سرند خاك‌کار بسیار سختی بودوتا نوك‌این شکل‌می‌بایست تعدادبی‌شماری ازاین حفره‌هاکنده شود.

www.ketabz.com

هنگامیکه یك‌لحظه ایستاد تا کمرش را که دردمیکرد بمالد، آهی‌کشیدوگفت :

ـ وهیچ‌کس نمیداندکه بالاتر طلا درچه عمقی قرار خواهد داشت .

باحرصی تب‌آلود، کمری پردرد وعضلات خشك شده زمین قهوه‌ای رنگ ونرم را بابیل وکلنگ می‌کند وکم‌کم ازدامنه بالاتر میرفت. پیش روی اودامنه صاف قرارداشت‌که ازگل پوشیده شده بود وعطر شیرین آن‌هوا راپرمیکرد وپشت سرش پرتگاه بود. بنظر میرسیدکه سطح صاف دامنه قربانی طغیان وحشتناك یك آتشفشان شده است. کار او که باهستگی پیش میرفت حرکت حلزونی را بخاطر می‌آوردکه با آثار تنفرآور خود زیبائیها راآلوده میکند.

عمق رگه طلاکه مدام بیشتر میشد کار مردرا زیادتر میکرد اما او خود را باذرات‌طلاکه روبافزایش بود تسکین میداد. طلائی که از هرسرند خاك بدست میآورد بین بیست، سی وپنجاه سنت ارزش داشت وهنگامیکه بافرارسیدن تاریکی آخرین سرند خاك را شست درهر بیل خاك باندازه یك دلار طلا وجود داشت.

شب هنگام وقتی خودرا در پتو می‌پیچید زیرلب گفت :

ـ شرط میبندم‌که یك مزاحم بچراگاه کوچك من می‌آید.

ناگهان نشست وبتندی‌گفت ـ بیل‌گوش‌کن چه میگویم، بیل می‌فهمی؟ تو باید فردا صبح زود برخیزی وکمی دراطراف بگردی وببینی‌که آیاکسی راپیدا میکنی فهمیدی؟ صبح زود فراموش‌نکن.

خمیازه‌ای‌کشید، نگاهی بدامنه افکند وفریاد زد ـ شب بخیر معدن .

صبح پیش از دمیدن خورشید برخاست وهنگامیکه اشعهٔ آفتاب براو تابید صبحانه‌اش را خورده بود ومیخواست از دیوارهٔ سنگی تاآنجا بالا برودکه درهم ریختگی سنگها امکان ایستادن را بوجود آورده بود.

www.ketabz.com

هنگامیکه بقله رسید وباطراف نگریست خودرا میان دره‌های تهی وتنها محصور دید وتاآنجاکه چشمش میدیدکوهستان‌ها قرار داشت .

در جهت شرق نگاه اوکه بسرعت وسبك از روی‌کوهستان‌های دور ازهم ومتعدد میگذشت برفراز دندانه‌های بلند سلسله جبال اصلی‌که ستون فقرات زمین‌های غربی بشمار میرود درنگ‌کرد. در شمال وجنوب این رشته‌کوه را میدیدکه ازمیان دریای‌کوهها میگذرد در غرب‌کوهها‌کم‌کم کوتاه‌تر وکوچکتر گردیده و سرانجام بـه‌تپه مبدل میشد واین تپه‌ها نیز در درهٔ بزرگی‌که از نظر او پنهان بود فرو میرفت.

ودر این ناحیهٔ عظیم، غیر از آن دامنهٔ پراز حفره‌که زیرپای او قرارگرفته بود هیچ‌انسان ویا آثارکار انسان وجود نداشت.

مردمدتی بانگاه دردره‌ها کاوش نمود. یکبار بنظرش رسید که‌کاملا پائین دره آثار دود می‌بیند، با دقت زیادی باین پدیده نگریست ونتیجه‌گرفت‌که این مه بنفش رنگ‌کوهستان است‌که دیوار سنگی دره را چون دودسیاه و مواج می‌نمایاند.

آنگاه بسوی تپه فریاد زد ــ «بیامعدن، بیابیرون، حالامی‌آیم، معدن، حالا می‌آیم.» بنظر میرسید چکمه‌های سنگینی که‌پوشیده‌بود مانع رفتنش میشود اما بااین وجود چون یك‌بزکوهی سبك وماهرانه می‌پرید واز آن ارتفاع سرگیجه‌آور پائین می‌آمد.

یك تخته‌سنگ در لبهٔ پرتگاه زیر پایش لغزید اما او تعادل‌خود را ازدست‌نداد، بنظرمیرسید بخوبی میداندکه لحظهٔ حساس چه‌وقت فراخواهد رسید واز زمین‌های سست استفاده میکرد تاجای خود را مطمئن سازد. در آنجاکه سراشیبی دیواره‌کوه چنان تند بودکه او نمی‌توانست حتی یك‌ثانیه راست بایستد لحظه‌ای تردید کرد.

پای او فقط یك‌لحظه ازآن ثانیهٔ شوم باخطرناکترین سطح

www.ketabz.com

تماس پیداکردواین یك لحظه‌کافی بودتا باو امکان پریدن رابدهد. درجائی‌که او نمیتوانست حتی یك لحظه از یك ثانیه پایش را در محلی قراردهد خودرا پرتاب میکرد وبا دست بسرعت‌برآمدگی یك سنگ، یك شکاف ویا یك‌گیاه را میگرفت.

سرانجام سنگهای دیوار کوهستان شروع بلغزیدن‌کرد واو با تردید پریده وبافریادی بلند لغزید ودرمیان چندین تن خاك وسنگ لغزان بپائین رسید.

دراین روز اولین سرند خاك بیش ازدو دلار طلا داشت، و خاك این سرند درست ازمیان زاویه‌شکل ۸ مانندبرداشته شده بود.

درهر دوطرف‌این‌نقطه مقدار طلای سرندها بسرعت‌کم‌میشد. صف حفره‌هائی‌که میکند رفته رفته بسیارکوتاه شده بود. خطوط جانبی این شکل اکنون فقط چند متر باهم فاصله داشتند. نقطهٔ برخورد این دوخط چندمتر بالاتر قرار داشت. اما او مجبور بود مدام خاك طلا را ازعمق بیشتری بردارد. بعد ازظهر مجبور شد که حفره‌ها را پنج پاعمیق‌کند، در عمق‌کمتر حتی یك ذرهٔ طلا در سرند پیدا نمیشد.

اکنون دیگر طلا بصورت ذره نبود بلکه زمین تقریباً ازطلای خالص تشکیل شده بود ومرد تصمیم‌گرفت پس ازیافتن معدن باز گردد ودراین قسمت هم‌کاری‌کند.

زیاد شدن طلا درسرند اورا خشمگین میکرد، هنگام عصر مقدار طلای هرسرند خاك به‌سه‌یاچهاردلار رسید. مرد متفکرانه سرش را خاراند ونگاهش را روی دیوار سنگی وعلفهای جاروکه مکان تقریبی نوك شکل ۸ مانند را معین میکردگردانیده، سرش را تکان داد وبالحنی عمیق چون یك پیشگوگفت :

ــ دوامکان وجود داردپیل، دوامکان، یامعدن روی تمام دامنهٔ کوه پخش شده است ویاآنقدر سرشار است‌که شاید تونتوانی آنرا یکباره بخانه ببری واین ماجرائی لعنتی خواهد بود، اینطور نیست؟

www.ketabz.com

خندید و از فکر قرارگرفتن درمقابل این دوامکان دلپذیر شاد شد .

هنگامیکه تاریکی فرارسید او درکنار نهر نشسته و در آن تاریکی‌که بسرعت بیشتر میشد ازهوس شستن یك سرند خاك دیگر که باندازهٔ پنج‌دلار طلا داشته باشد چشمهایش از کاسه بیرون زده بود .

ـ کاش برق داشتم ومیتوانستم بازهم کارکنم.

دراین شب خفتن برایش بسیار سخت بود، مدام می‌غلطید و چشمهایش را می‌بست تاخوابش ببرد، اما خون او وحشیانه وتب آلود میطپید ومدام چشمانش را بازمیکرد وزیرلب میگفت ـ کاش خورشید زودتر بدمد .

سرانجام بخواب فرو رفت، اما هنگامیکه ستاره‌ها بیرنگ‌شدند چشمانش را بازکرد ووقتی سحرگاه خاکستری رنگ آغاز شد او صبحانه‌اش را خورده بود ومیخواست از دامنهٔ کوهستان بالا برود و معدن را بیابد.

زمین حاوی طلا آنقدر باریك شده واو آنقدر بمعدن طلاکه چهارروز تمام بدنبالش میگشت نزدیك شده بودکه در اولین صف فقط جا برای سه حفره وجود داشت.

وقتی درآنجاکه خطوط جانبی شکل۸ مانند سرانجام بهم میرسیدند آخرین حفره را میکند خودرا آرام میکرد ـ «آرام بیل، آرام،» ودرحالیکه عمیق‌تر وبازهم‌عمیق‌تر میکند مکرر میگفت :

ـ حالا به‌چنگت می‌آورم‌معدن، دیگر نمی‌توانی ازدستم بگریزی

چهار، پنج، شش پا زمین را حفرکرد، کارکندن زمین مدام سخت‌تر میشد، سرانجام کلنگش به‌سنگی برخورد.

او سنگ را بررسی‌کرد ودر حالیکه بابیل خاك‌کف حفره را خالی میکردگفت :

ـ سنگ کوارتز پوسیده

www.ketabz.com

باکلنگ بآن سنگ سست می‌گرفت وباهر ضربه قسمتی از آنرا می‌شکست.

سپس بیل را در قطعات شکسته شده فروبـرد و چشمانش درخشش طلا را دید، ناگهان بیل را بکناری افکند وزانو زد وچون دهقانی‌که خاك وگل را ازیك سیب‌زمینی دور میکند قطعه سنگی را که دردست‌گرفته بود پاك‌کرد وفریاد زد :

ـ خدای بزرگ، اینجاازتکه‌های طلاپراست، براستی پراست.

فقط نیمی ازسنگی‌که دردست داشت‌کوارتز ونیم دیگر آن طلای خالص بود. او سنگ‌را بداخل سرند انداخت وقطعهٔ دیگری را بررسی‌کرد. از خارج زیاد زرد نبود اما انگشتان نیرومند او کوارتز پوسیده را از روی‌آن پاك‌کرد تا اینکه هردو دستش ازطلای درخشان پرشد.

قطعات طلا رایکی پس از دیگری پاك میکرد و بداخل سرند می‌افکند.

آن حفره یك‌گنج بود. سنگ‌کوارتز چنان تجزیه شده بودکه طلا بیش از کوارتز وجود داشت.گاه‌گاه قطعه سنگی می‌یافت که کاملا به‌طلا مبدل شده بود.

یك قطعهٔ بزرگ بوسیله کلنگ شکسته شده بود مانند یك مشت جواهر میدرخشید. اودر حالیکه سرش راکج‌کرده بود آنرا نگریست وبآهستگی چرخاند تا بازی درخشان نور را درآن ببیند وبا استهزاء گفت :

ـ مردم از معدن‌های سرشار تعریف میکنند، در مقایسه بااین اغلب آنها بی‌مقدارند وارزش آنها بیش ازسی‌سنت‌نیست، تمامش طلا است، ازاین جهت در اینجا و دراین لحظهٔ مقدس این دره را درهٔ طلا نام می‌دهم، خدا میداند، این‌کار را میکنم.

همچنانکه زانو زده بودقطعات سنگ‌کوارتز رابررسی میکرد و آنها را در سرند میافکند. ناگهان احساس‌کردکه خطری او را

www.ketabz.com

تهدید میکند، گوئی سایه‌ای روی‌او افتاد، اماسایه‌ای وجودنداشت، مثل این بودکه یك قطعه طلا درگلویش‌گیرکرده واو را خفه‌میکند. یك لحظه بعد خون دررگهایش یخ‌زد واو حس‌کرد پیراهنش‌که از عرق خیس شده بود سرد به‌تنش چسبید. از جانپرید وبعقب نگاه نکرد، هیچ حرکتی نکرد.

لحظه‌ای اندیشید این چه احساس برحذرکننده‌ایست‌که باو دست داده است وسعی‌کرد دریابد این نیروکه او را برحذر میکرد ازکجا می‌آید وکوشید تاحضور موجود نامرئی راکه تهدیدش‌میکرد حس‌کند.

نیروهای شیطانی نفسی آنچنان لطیف می‌دمیدندکه حواس عادی قادر بدرك آن نبود، او احساس میکردکه چنین نفسی در نزدیکی اوست اما برایش روشن نبودکه چگونه آنرا حس میکند. او همان احساسی را داشت‌که بشخص هنگامیکه ابری خورشید را می‌پوشاند دست می‌دهد، این احساس همانگونه ناشاد وتهدیدآمیز بود، گوئی چیزی تاریك میان اووهستی خزیده است وزندگی را با پنجه‌های خفه‌کننده‌اش تهدید میکند ومرگ را، مرگ او را خبر میدهد.

تمام رگها وپی‌هایش‌کشیده شده وآماده برای لحظه‌ای بودکه او تصمیم بگیرد وازجا بپرد وچهره بچهره در مقابل خطرنامرئی قرارگیرد. اما نیروی روحش آن وحشت عظیم را سرکوب‌کرد واو در حالیکه یك قطعه طلا دردست داشت همچنان نشست. جرئت نمیکرد بعقب نگاه‌کند اما اکنون‌میدانست‌که چیزی پشت‌سر وبالای سراوست. خودرا مشغول‌کرد تا نشان‌دهدکه کاملا متوجه‌قطعه‌طلائی است‌که دردست دارد. طلا را بادقت بررسی میکرد ومیچرخاند و خاك آنرا پاك میکرد، اما درتمام مدت حس می‌کردکه موجودی‌بالای سرش ایستاده است واز بالای سرش نگاه میکند وقطعه طلا را مینگرد. باالتهاب گوش فراداد و درهمان حال خودرا چنان مشغول

www.ketabz.com

نشان میدادکه گوئی کاملا متوجه قطعه طلائی استکه دردست دارد، واکنون میشنیدکه موجودی پشت سرش نفس میکشد. نگاهشروی زمین را جستجو کرد تا اسلحهای بیابد، اما فقط قطعات طلا را دید واین طلا درموقعیت فعلی اوبیارزش بود. البته اویکلنگ داشتکه در بعضی مواقع اسلحه بسیار خوبی بود، امانه حالا.

مرد ناگهان دریافتکه موقعیتش چقدر خطرناك است.

در سوراخی تنگکه هفتپاعمق داشت قرارگرفته بود و حتی سرش بزمین نمیرسید، او درتله افتاده بود.

مرد همچنان نشست، کاملا آرام وآگاه بود، اما عقل اوکه تمام امکانات را میسنجید باو میگفتکه موقعیتش بسیار بداست.

بازهم یك قطعهکوارتز راپاككرد وطلا را درسرند انداخت. کاردیگری نمیتوانست بکند اما میدانستکه دیریا زود مجبور است برخیزد وچهره بهچهرهٔ خطریکه از پشتسر تهدیدش میکرد قرار گیرد. دقایق میگذشت واو میدانست که اگر نخواهد همچنانکهروی کنج خود خم شده است مرگ بسراغش بیاید باگذشتن هردقیقهلحظهٔ برخاستن او نزدیکتر میشود. از این فکر پیراهن خیس او بتنش چسبید .

بازهم نشسته بود وطلا پاك میکرد ودرعین حال میسنجیدکه چگونه باید برخیزد. او میتوانست ناگهان برخیزد، از سوراخ بیرون بپرد ومقابل آنچهکه او را تهدید میکرد قرارگیرد. همچنین میتوانست آهسته ازجا بلند شود وآنگونه رفتارکندکه گوئی تازه متوجه موجودیکه پشت سرش نفس میکشید شدهاست.

غریزه تمام وجود جنگطلب او میگفتکه بایدراه حل اول را انتخاب کند و بادست وپا تا آنجا که ممکن است بسرعت از حفره بیرون بپرد، اما عقل او میگفت باید آهسته و بااحتیاط بهموجودی که از چشم او پنهان بودواورا تهدید میکرد نزدیك شود.

اما درحالیکه او همه اینها را میسنجید ناگهان صدای بلندی

www.ketabz.com

درگوشش طنین افکند. هماندم ضربه‌ای بیحس‌کننده به‌قسمت چپ پشتش وارد آمد واز نقطه‌ای‌که ضربه بآن وارد شده بود دردی سوزان در تمام تنش‌گسترش‌یافت. او ازجاپرید ولی پیش‌ازآنکه‌روی پاهایش بایستد بزمین افتاد.

تنش چون برگی‌که درگرمائی ناگهانی وسخت پژمرده میشود جمع شد. اوبا سینه روی سرند افتاد وچهره‌اش درخاك و قطعات گوارتز فرورفت در حالیکه پاهایش بدلیل‌کمبود جا درحفره کج شد. عضلاتش مکرر متشنج شد وچون لرزشی‌که از سرمائی شدید بوجود می‌آید تمام تنش رافراگرفت. ریه‌هایش آهسته باز شد و صدای یك ناله بگوش رسید، آنگاه اوهوا راکاملا آهسته بیرون دمید وپیکرش نیز بهمان آهستگی سست شد.

از بالامردی‌که‌طپانچه‌ای دردست داشت بدرون حفره‌نگریست.

اومدتی به‌پیکر بی‌حرکتی‌که زیر پاهایش بروی شکم افتاده‌بود خیره شد.

پس از مدتی مرد بیگانه روی لبهٔ حفره نشست بطوریکه میتوانست پائین را ببیند وطپانچه راروی زانوگذاشت. دستش‌را درجیب‌کرد ویك کاغذ قهوه‌ای رنگ بیرون آوردوکمی توتون‌روی آن ریخت ودر نتیجه سیگاری کوتاه وقهوه‌ای رنگ با دوطرف پیچیده شده درست‌کرد، درعین‌حال مدام به‌پیکری‌که در کف حفره افتاده بود نگاه میکرد. سیگار را آتش زد وبالذتی خموش دود را در ریه‌هایش‌کشید، بآهستگی پك میزد، یکبار سیگار خاموش شد اما او دوباره آنرا آتش‌زد ودر تمام مدت نشسته بود وبآن جسم بی‌حرکت خیره شده بود.

سرانجام ته‌سیگار را بدور افکند وازجا برخاست وروی لبهٔ حفره آمد، دستهایش رابه لبه حفره‌گرفت ودر حالیکه طپانچه در دست راستش بود داخل سوراخ شد وهنگامیکه پاهایش نیم‌متر با زمین فاصله داشت بپائین پرید.

www.ketabz.com

در همان لحظه‌که پاهایش بازمین تماس یافت دیدکه دست جویندهٔ طلا بسرعت حرکت کرد، پنجه سختی‌را روی پایش حس کرد وآنگاه ازجا کنده شد.

دستی‌که درآن طپانچه‌بود درنتیجه‌حالتی‌که‌بهنگام پریدن‌گرفته بود بالای سرش قرارداشت، اما هماندم‌که فشار پنجه را روی‌پایش احساس کرد دستش را بسرعت پائین‌آورد وهنوزپایش کاملا بزمین نرسیده بودکه آتش کرد.

صدای انفجار در آن حفره تنگ طنینی‌کرکننده افکند ودود حفره را پرکرد بطوریکه دیگر چیزی دیده نمیشد. او به‌پشت درکف حفره بزمین افتاد وجوینده طلا چون‌یك‌گربه بروی او پرید. مرد بیگانه بازوی راستش را خم کرد تاآتش کند، اما هماندم جویندهٔ طلا بایك ضربه سریع آرنج دست اورا بکنارزد، طپانچه بالارفت وتیر دردیوار حفره نشست. هماندم مرد بیگانه حس‌کردکه دست جویندهٔ طلا مچ‌دستش را گرفت. اینك جدال برای بدست‌آوردن طپانچه بود، هریك از آنها میخواست آنرا علیه دیگری بکاربرد.

دود درسوراخ کمتر میشد ومردبیگانه‌که به‌پشت‌افتاده‌بود رفته رفته قادربدیدن‌میشد، اماناگهان بوسیله یك‌مشت‌خاك‌که حریفش با خونسردی درچشمان اوپاشیدکور شد. ازوحشت‌دستش‌که طپانچه راگرفته بود بازشد. یك لحظه بعد حس‌کردکه تاریکی عظیمی‌مغزش را می‌پوشاند ودرست دراوج این تاریکی، تاریکی ازمیان رفت.

اما جویندهٔ طلا مدام آتش میکرد تااینکه طپانچه خالی شد، آنگاه آنرا بدور افکند ونفس زنان روی‌پاهای مرده نشست، ناله‌ای کرد وگفت :

– بدبخت بی‌شرف، دنبال من‌می‌آید، میگذاردمن‌کارهارا انجام بدهم آنوقت ازپشت مراتیر میزند.

از خشم وخستگی تقریباً گریه میکرد. جستجوکنان به‌چهرهٔ مرده خیره شد، این چهره ازخاك وگل پوشیده بود واو بسختی

www.ketabz.com

میتوانست خطوط آنرا تشخیص دهد.

هنگامیکه مدتی چهرهٔ مرده را نگریست‌گفت ـ هرگز او را ندیده‌ام، یك دزد معمولی، لعنتی ازپشت بمن تیرمیزند، ازپشت.

پیراهنش را بازکرد وجلو وعقب سینه خودرا لمس نمود و پیروزمندانه فریاد زد :

ـ از وسط گذشت اما کاری نکرده، شرط می‌بندم که‌خوب هدف‌گرفته است اما موقع فشردن ماشه طپانچه تکان خورده است، مردبدبخت، اما من سزایش را دادم .

سوراخی راکه گلوله درطرف چپش بوجود آورده بود لمس کرد وسایهٔ رنج روی چهره‌اش گسترده شد.

ـ این لعنتی مرا خشك میکند، بهتر است آنرا ببندم و از اینجا بروم.

از سوراخ بیرون خزید وازدامنه بسوی قرارگاهش پائین‌رفت. نیم‌ساعت بعد بااسب بارکش خودبازگشت. پارچه‌ای‌که روی زخمش بسته بود اززیر پیراهنش دیده میشد، حرکات دست‌چپش آهسته و ناتوان بود، اما مانع نمیشدکه ازدستش استفاده‌کند.

بکمك یك طناب‌که زیر بازوی مرده بست موفق شد جسد را از سوراخ بیرون بکشد. آنگاه مشغول جمع‌کردن طلا شد،چندین ساعت‌کارکرد اما مکرر مجبوربود دست‌ازکاربکشد تا شانهٔ خشك شده‌اش‌کمی استراحت‌کند، ودر عین‌حال زیرلب میگفت :

ـ از پشت سر بمن تیرمیزند، بدبخت، ازپشت سربمن تیر میزند.

هنگامیکه تمام طلاها را درپتوها وچندپارچه دیگر ریخت‌سعی کرد ارزش آنرا تخمین بزند ـ چهارصدپوند، اگر اشتباه کرده‌باشم خودم را دارمیزنم، اگر دویست پوند آن خاك وکوارتز باشدبرایم دویست پوندطلا میماند، بیل بیدارشو، دویست‌پوندطلا، ۴۰هزار دلار وهمهٔ آن‌مال تست، همهٔ آن.

www.ketabz.com

باخوشحالی سرش را خاراند وانگشتش ناگهان در یك‌شکاف فرورفت‌که از وجود آن بی‌خبر بود، شکاف راکه چندین سانتیمتر طول داشت باانگشت لمس کرد.

این‌شکافی بودکه گلولهٔدوم درپوست‌سرش بوجود آورده بود.

با خشم بطرف جسد رفت وپیروزمندانه‌گفت :

ـ دلت میخواست مرا ازبین ببری، خیلی دلت میخواست، اینطور نیست؟ اما من سزایت را دادم واین بالامراسم تدفین‌خوبی خواهی داشت، این بیشترازآن است‌که توبرای من‌کرده‌ای.

جسد را به‌طرف سوراخ‌کشید وآنرا درسوراخ‌انداخت. جسد باصدائی خفه بزمین خورد وبه‌پهلو افتاد بطوریکه چهره‌اش بسوی نور برگشت.

جویندهٔ طلاّ بپائین نگریست وگفت ـ ازپشت‌سر بمن تیر میزنی؟

باکلنگ وبیل حفره راپرکرد آنگاه طلا رابار اسب نمود اما چون باربرای حیوان بسیار سنگین بود هنگامیکه به‌قرارگاهش‌رسید قسمتی ازآن را بار اسب سواری خودکرد. باوجود این مجبور شد بعضی ازوسایل خود، کلنگ، بیل، سرند، وسایل آهنی، ظروف‌غذا وچیزهای دیگر را باقی بگذارد.

هنگامیکه مرد اسبهایش‌را ازمیان‌موها وگیاهان انگل‌میگذراند آفتاب بوسط آسمان رسیده بود. اسبها برای اینکه بتوانند ازروی سنگهای بزرگ بگذرند روی دوپا بلند میشدند وکورکورانه راه خودرا در میان انبوه‌گیاهان باز میکردند. یکبار اسب‌سواری بسختی بزمین خورد ومرد مجبور شد بار آن‌را خالی کند تا اسب بتوانـد دوباره برخیزد. هنگامیکه اسب دوباره به‌راه‌افتاد مردسرش‌را ازمیان برگها بیرون آورد وبدامنه‌کوه نگریست وگفت ـ مردبه‌بخت . وآنگاه ازنظر پنهان شد.

صدای شکستن وبریدن موها وگیاهان انگل بگوش رسید.

www.ketabz.com

حرکات اسبها درختان را تکان میداد. نعل‌اسبها روی صخره‌ها صدا میکرد، گاه‌گاه نیز صدای یك ناسزا ویایك فرمان بگوش میرسید. سرانجام مرد شروع بآواز خواندن‌کرد.

(بگذار چشمانت ببینند
پوشیده سرتاسر ز جنگل تپه‌ها را
بگذر زیاران گنهکار
خالی شو از بارگناهان
تا وقت شب بینی خدا را)

صدای آواز رفته‌رفته ضعیف‌تر میشد وروح مکـان در آن سکوت بازگشت. نهربازهم خواب‌آلود نجوا میکرد. صدای خواب‌آور زنبورهای کوهی بازهم طنین افکند و پرهای برف رنگ درختان تبریزی درهوای معطر فرومیریخت.

پروانه‌ها از میان درختان می‌گذشتند وهمه‌جا نور خورشید شعله می‌کشید. تنها آثار سم اسبها روی چمن ودامنهٔ زیرورو شده یادآور موج سخت زندگی بودکه لحظه‌ای آرامش این مکان راشکسته واینك بجای دیگری میرفت.

www.ketabz.com

www.ketabz.com

مردان سرزمین آفتاب

ماندل دهکده‌ای است ناشناس در ساحل دریای شمال، اهالی این دهکده از قبایل اطراف صلح‌جوترند. در ماندل تعداد زنان چندبرابر مردان است و باین‌علت و به‌دلیل‌احتیاج به‌ازدیادنسل، هر یك ازمردان چندین زن انتخاب میکنند، زنان مرتباً بافراد دهکده می‌افزایند و تولد هرپسر موجب مسرت همه است.

آبواك نیزدر ماندل زندگی میکند، سرش همیشه روی شانه خم است‌گوئی گردنش از انجام وظیفه برای همیشه سرباز زده‌است.

حادثه‌ای‌که همه این، لج‌جوئی، زیادی زنان وخستگی گردن آبواك را بوجود آورد سالها قبل، درآن زمان اتفاق افتادکه‌کشتی سی‌آرش درخلیج ماندل لنگر انداخت، و تیه رئیس قبیلهٔ ماندل نقشه‌ای طرح کرد وخواست‌که اموال کشتی‌را بسودقبیله‌اش تصرف کند.

هنوز هم مردم قبیلهٔ ماندل که باقبیلهٔ‌هونگریکها نسبت دارند آن ماجرا را بیاد میآورند وهنگامیکه آنرا باصدائی خفه تعریف میکنند بچه‌ها جمع میشوند و ازحماقت پدرانشان‌که با مردان سرزمین آفتاب جنگیدند و چنان پایان وحشتناکی را برای خویش خریدند تعجب میکنند.

ماجرا وقتی آغاز شدکه شش مرد سپید پوست ازسی‌آرش به

www.ketabz.com

دهکده آمدند و در کلبهٔ نگا منزل کردند، بنظر میرسیدکه در نظر داشتند مدت زیادی بمانند،اگرچه آنها مقدار زیادی شکر وآردبه‌نگا دادند ولی اوبازهم راضی نبود چون دخترش مساشی سرنوشت خود را انتخاب‌کرده وبستر وغذایش را بابیل رئیس سپیدپوستان تقسیم کرده بود.

هنگامیکه شش مرد سپیدپوست خفته بودند، عده‌ای از اهالی کنار آتش جمع شده ونگا بالحنی شکایت‌آمیز میگفت :

ـ مساشی ارزش دارد. زیرا مردان ما بیش از زنان هستند، اوننگ شکارچی یك‌قایق نو ویك‌تفنگ‌که ازقبیلهٔ هونگریگها بدست آورده بود درعوض مساشی بمن میداد، ولی ببیند، حالا مساشی رفته وبمن هم چیزی نرسیده است.

یك لحظه چهرهٔ دوستانهٔ پی‌لودرنورآتش دیده شدکه میگفت:

ـ منهم حاضر بودم برای مساشی چیزهای زیادی بدهم.

نگا تصدیق‌کرد ـ بله، هم تووهم دیگر مردان مساشی را میخواستند.

آنگاه بالحنی غم‌آلود پرسید :

ـ چرا مردان سرزمین آفتاب آرامش ندارند؟ چرا در خانه‌هایشان نمیمانند، چرا بدیار ما میآیند؟ مگر مردان سرزمین ما بدشتها وزمینهای آنهاکوچ میکنند؟

صدائی در تاریکی طنین انداخت. آپواك خودرا بصف‌جلو رسانید وگفت :

ـ بهتر است ازخودشان بپرسی‌که چرا باینجا آمده‌اند.

چند نفرفریاد زدند،ـ آنها برای چه آمده‌اند؟

وآپواك با حرکت دست آنها را بسکوت واداشت وگفت :

ـ آنها باینجا آمده‌اندکه زمینهای ما راحفرکنند، ولی اینکار بدون دلیل نیست، مردان بدون دلیل زمین راحفر نمیکنند، من این راز را هنگام ورود شکارچیان نهنگ فهمیدم. آنها نیز از

www.ketabz.com

سرزمین آفتاب آمدند وکشتی خودرا در یخ ازدست دادند، شما هنوز آنها را بخاطر میآوریدکه باقایق‌های نیم شکسته باینجا آمدند و هنگامیکه زمستان رسید وبرف زمین راپوشانید باسگ و سورتمه بسوی جنوب رفتند، ویادتان میآید، وقتیکه منتظر رسیدن‌زمستان بودند یکی ازآنها بکندن زمین مشغول شد، وبعد دونفر وبالاخره همه زمین را میکندند ومانفهمیدیم‌که این حفره‌ها برای چیست، زیرا آنها مارا ازآن حوالی‌دورمیکردند بطوریکه ماچیزی‌نمیدیدیم. وقتی هم‌که مردان سپید پوست رفتند وماحفره‌ها را بررسی‌کردیم چیزی نیافتیم، ولی دراینجا زمین وسیع است وآنها درهمه‌جا زمین را حفر نکردند.

همه با تحسین فریاد زدند ـ آری، آب‌واك درست میگوید.

آب‌واك ادامه‌داد ـ وازاین‌جهت من فکرمیکنم‌که‌یکی ازمردان سرزمین آفتاب برای دیگران تعریف‌کرده است واین مردان هم برای حفر زمین باینجا آمده‌اند.

شکارچی پیروکوتاه قدی پرسید ـ پس چرا بیل زبان ما را صحبت میکند، با وجودیکه چشمان ما اورا تاکنون ندیده است.

آب‌واك جواب داد ـ بیل قبلا درسرزمین‌های برف بوده است وگرنه نمی‌توانست بزبان قبیلهٔ خرسها که شبیه بزبان هونگریگها وماندل است حرف بزند. در قبیلهٔ خرسها مردان سرزمین آفتاب زیادند وچندنفر هم در قبیلهٔ هونگریگها هستند، ولی در ماندل تاکنون غیر از شکارچیان نهنگ وآنهائی که اکنون در کلبهٔ نگا خفته‌اندکسی نبوده است.

نگاگفت ـ شکر وآرد آنها بسیار خوب است.

اونتگ‌گفت ـ آنها اموال‌زیادی دارند، دیروزکه من‌درکشتی آنها بودم اسباب‌های آهنین، چاقو، تفنگ، آرد، شکر ومواد غذائی غریبی دیدم.

تیه ازجای برخاست واز اینکه افراد قبیله باحترام اوسکوت

www.ketabz.com

کردند خوشحال بود .

ـ آری چنین است برادران، مردان سرزمین آفتاب خیلی ثروت دارند ولی ابله هستند، ببینید آنها باینجا آمده‌اند بی‌آنکه باین همه ثروت فکرکنند، هم اکنون خوابیده‌اند ومابی‌باك ونترس‌هستیم.

شکارچی پیر حرف اورا قطع کرد ـ شاید آنهاهم نترس و جنگجویان ماهری باشند.

تیه نگاهی باوکرد ـ نه‌اینطور نیست، آنها در جنوب‌زندگی میکنند ودر مسیر خورشید، ومثل سگهایشان بیحالند، سگهای شکارچیان نهنگ را بخاطر میآورید؟ روز دوم خوراك سگهای ما شدند، درسرزمین آفتاب خورشیدگرم وزندگی راحت است ومردان چون زنان وزنان مانند بچه‌ها هستند.

سرها بعلامت تصدیق تکان خورد وزنان برای گوش‌کردن گردن کشیدند. لیتیکا دخترجوان تیه‌گفت :

ـ میگویند آنها حتی‌نسبت بزنانی‌که‌خوب‌کار نمیکنندمهربان هستند.

تیه با خشم فریاد زد :

ـ توهم میخواهی ردپای مساشی رابگیری؟

آنگاه روبمردان‌کرد وگفت :

ـ ببینید برادران، مردان سرزمین آفتاب بزنان مانظردارند، مساشی دنبال آنها رفت وبه‌نگا چیزی نرسید حالا لیتیکا میخواهد بدنبال آنها برود وبعد هم‌نوبت دیگران است، من بایك شکارچی‌از قبیلهٔ خرسها صحبت کرده‌ام واینها را میدانم، میان ما چند نفر از قبیلهٔ هونگریگها هستند، بگذارید آنها بگویند که آیا سخنان من حقیقت دارد.

شش مرد قبیله هونگریگها حرفهایش را تصدیق‌کردند وهر یك ازآنها ازعادات ورسوم مردان سرزمین آفتاب داستانها تعریف کرد.

www.ketabz.com

ازمردان جوانی‌که هنگام زن‌گرفتنشان بود وپیران‌که درازاء دختران خود قیمتهای زیاد میخواستند همهمه برخاست ورفته‌رفته غرش خشم واضح‌تربگوش میرسید. تیه بخشم‌آنها دامن‌زدوآرزویش برای بدست آوردن یك ثروت ناگهانی بحقیقت نزدیکتر شد.

او بصدای بلندگفت ـ آنها اسباب‌های آهنی، چاقو و تفنگ زیاد دارند.

آب‌واك گفت ـ من تفنگ بیل را تصاحب میکنم .

نگا فریاد زد ـ نه‌تفنگ اومال من‌است زیرا قیمت مساشی باید پرداخت شود.

تیه سعی‌کرد آنها را ساکت‌کند وگفت ـ آرام، برادران بگذاریدکه زنان وبچه‌ها به‌کلبه‌هایشان بروند. دراینجا باید فقط مردان تصمیم بگیرند.

وهنگامیکه زنان ازآنجا دور شدند تیه ادامه داد ـ تفنگ برای همه هست، حتی بهریك دو تفنگ میرسد شکر وآرد وچیزهای دیگر نیز فراوانست وهمه‌کارها بسادگی انجام خواهدگرفت. این شش نفر راکه درکلبه نگا خفته‌اند امشب میکشیم. فردا بکشتی میرویم وبابقیه معامله میکنیم واگرموقعیت ایجاب‌کرد همهٔ آنها را میکشیم. فرداشب جشن میگیریم واموال آنها را تقسیم میکنیم و فقیرترین افراد بیشتر از آن خواهد داشت‌که اکنون ثروتمندترین مادارد. ای برادران آنچه‌که من گفتم عاقلانه‌است.

همهمه‌ای‌که حرفهایش را تصدیق میکرد بگوش او رسید، و آنگاه برای حمله آماده شدند. شش مرد قبیله هونگریگ‌ها هر یك تفنگ وتعدادی فشنگ داشتند، ازمردان قبیلهٔ ماندل فقط تعداد کمی صاحب تفنگ بودند وازآن گذشته باروت وفشنگ آنها نیز کم بود، ولی تعداد زیادی پیکان ونیزه برای جنگ ازدور وچاقوهای فولادی برای جنگ از نزدیك، کمبود تفنگ وفشنگ وضعف جنگی ناشی ازاین‌کمبود را جبران میکرد.

www.ketabz.com

تیه فرمان داد ـ سروصدا نکنید درهر طرف‌کلبه بایستی‌چند نفر مراقب باشند بطوریکه مردان سرزمین آفتاب‌راه‌گریز نداشته باشند. و تونگا باشش مرد بداخل‌کلبه میخزی هیچکدام از شما تفنگ همراه خود نبرید بلکه دستهای قوی خودرا باچاقوهایتان مجهزکنید.

نگا آهسته‌گفت ـ مواظب باشید به‌مساشی آسیبی نرسد زیرا او ارزش دارد.....

همهٔ مردان دراطراف‌کلبه روی زمین درازکشیدند پشت سر آنها زنان وبچه‌ها ایستاده ومنتظر حمله وکشته شدن شش مردسپید پوست بودند.

شب‌کوتاه ماه اوت تقریباًبصبح رسیده بودودرنور سحرگاهی نگا ومردان اوکه‌باآهستگی درحال حرکت‌بودند اندك‌اندك در راهرو درازی‌که بکلبه منتهی میشد ازنظرها مخفی‌گشتند.

تیه ازجای برخاست دستهایش را بهم مالید وگفت ـ همه چیز مطابق میل است.

دیگران سرهایشان را بلندکردند ومنتظر ماندند. هر یك بنحوی حادثه را درنظر خود مجسم میکرد: مردان خفته ... نیش چاقوها... مرگ ناگهانی در تاریکی...

فریاد یکی ازسپیدپوستان مرز سکوت را شکست وآنگاه‌صدای تیری بگوش رسید... همهمهٔ وحشتناکی ازدرون کلبه برخاست... مردان بدون آنکه فکری‌کنند ازجا برخاستند وبکلبه حمله‌کردند... ازداخل شش تفنگ بدون انقطاع صدا میکردند وازدست مردان قبیلهٔ ماندل‌که در راهرو سخت بهم فشرده شده‌بودند کاری‌برنمی‌آمد نفرات جلوسعی میکردند بنحوی از جلوی لوله‌های آتش‌زا بگریزند ولی فشار دیگران آنها رابجلو میراند وهرآن گلوله‌ها از پیکرشش مرد میگذشت وراهروکه از جنگجویان در تنگناگیرکرده پرشده بود بزودی بصورت کشتارگاهی درآمد... گلوله‌هاکه بدون هدف‌گیری

www.ketabz.com

بسوی آن عده خالی میشد چون جریانی ازمرگ مانع پیشروی مردان قبیلهٔ ماندل می‌گردید.

یکی از مردان قبیلهٔ هونگریگ گفت ـ تاکنون چنین‌جنگی ندیده‌ام در داخل راهرو اجساد روی‌هم انباشته شده است...

شکارچی‌کوتاه قدباتمسخرگفت ـ من‌گفته بودم‌که‌آنها مردانی جنگ دیده هستند.

آب‌واك‌گفت ـ ما میبایستی پیش بینی میکردیم... ما درتله‌ای که خود ساخته‌ایم میجنگیم.

صدای تیه برخاست ـ ای احمق‌ها من‌گفتم‌که فقط نگا با شش مرد بداخل‌کلبه بروند. عقل من بیشتر ازعقل مردان سرزمین آفتاب است اما شما همه‌چیز را خراب میکنید.

هیچ‌کس جواب نداد وهمه چشم‌ها بکلبه‌که بصورت سایه‌ای بزرگ ولی محو دیده میشد دوخته شده بود... ازشکاف سقف‌دود باروت مارپیچ بآسمان میگریخت... وگاهی مجروحی ناله‌کنان از راهرو بخارج میخزید....

تیه فرمان داد ـ هرکس ازپهلو دستی خودراجع بـه‌نگا و همراهان او سئوال‌کند....

چند لحظه بعد جواب داده شد ـ نگا وهمراهان جوانش مرده‌اند....

زنی از پشت‌سر آنها شیون‌کرد ـ عده دیگری هم مرده‌اند...

تیه برای تسلی‌آنها گفت ـ پس ثروت بیشتری ببازماندگان میرسد.

سپس روبه آب‌واك‌کرد وفرمان داد ـ چند پوست سگ آبی که باروغن ماهی پرشده باشد بیاور تا شکارچیان آنها را درکنار دیوار کلبه آتش بزنند....

هنوز حرفش‌تمام نشده‌بودکه ازشکافی بین‌چوبهای دیوارکلبه تفنگی بسوی آنها نشانه رفت، نفس یکی ازمردان قبیلهٔ هونگریگ

www.ketabz.com

تند شد وتیر دوم بزمینش انداخت، تیه ودیگران بکناری پریدند تا در مسیرگلوله‌ها نباشند. آب‌واك چند مردرا باروغن ماهی جلو فرستاد وآنها زیر رگبار مرگ‌که اکنون ازهر طرف‌کلبه بسویشان می‌شتافت روغنها را روی چوبهایی‌که رودخانه ماندل از جنگلهای جنوب به‌آنجا آورده بود خالی‌کردند...

«او ننگ» شکارچی بامشعلی به‌جلو دوید. آنگاه شعله‌ها سربه آسمان کشیدند.

دقایق بی‌آنکه اتفاقی بیفتد می‌گذشت آتش رفته‌رفته وسعت یافت وآنها اسلحه‌های خودرا آماده دردست داشتند. «تیه» درحالی که به‌کلبه آتش‌گرفته می‌نگریست وبا خوشحالی دستهایش را به‌هم می‌مالید گفت ـ «برادران اکنون آنها به‌دام افتادند...»

«آب‌واك» گفت ـ وهیچ‌کس نمی‌تواند تفنگ بیل را ازمن بگیرد.

شکارچی پیر نیشخندی زد ـ بجز خوداو ... ببینند خودش آمد.

مرد سپیدپوست قوی هیکل درحالی‌که پتوی سیاهرنگی به‌خود پیچیده بود از راهروی مشتعل بیرون پرید وبلافاصله پشت سر او مساشی وپنج مرد دیگر خارج شدند... مردان قبیلهٔ «هونگریگ» سعی‌کردند باپرتاب آتش به سویشان جلوی حمله آنها را بگیرند و افراد قبیله ماندل نیز رگباری از نیزه ،پیکان هدیه‌آنهاکردند... مردان سرزمین آفتاب درحالی‌که میدویدند پتوهارا بدورانداختند... به‌شانه هریك قطار فشنگی آویخته بود آنهاباسرعت دایره سرخ‌پوستان را شکافتند وبسوی صخره‌ای‌که نیم میل دورتر قرارداشت هجوم آوردند.

تیه به‌زانو نشست وسپید پوست عقبی‌را هدف‌گرفت. همانده که او ماشه‌راکشید فریادی شنیده‌شد... مردسپیدپوست بروافتاد... آنگاه نیم خیزشد و سپس دوباره بزمین افتاد. سپید پوست دیگری

www.ketabz.com

بدون آنکه توجهی به‌یاران پیکانها کند بازگشت ورفیقش را روی دوش انداخت اما افراد قبیله مُاندل‌که بانیزه مجهز بودند نزدیك شدند ونیزه‌ای پیکر مرد مجروح را سوراخ کرد. او فریادی کوتاه کشید وخاموش شد، رفیقش شانه خودرا خم‌کرد واو را بـزمین گذاشت.

دراین‌لحظه بیل وسه‌مرد دیگر ایستادند، وجواب‌نیزه‌اندازان را با بارانی ازگلوله دادند، سپید پوست پنجمی ابتدا قلب رفیقش را معاینه‌کرد سپس قطار فشنگ وتفنگ اورا برداشت و از جا برخاست.

تیه فریاد زد ــ آیا این دیوانگی نیست؟

تفنگ تیه ازکار افتاده بود باین علت فرمان دادکه یك نفر نیزه‌اش را بسوی مرد سپیدپوست‌که هم اکنون درحال بازگشتن‌بود وپشت آتش‌ها پناه میجست پرتاب‌کند. شکارچی پیر نیزه‌اش ر تکان داد وآنرا بشدت پرتاب‌کرد. نیزه میان شانه‌های مرد سپید نشست واو برو درافتاد.

ــ بجسم‌گرگ سوگندکه بسیار خوب پرتاب کردی.

شکارچی پیر بزمین نشست وسرفه‌کرد ودر حالیکه دستهایش را تکان میداد گفت :

ــ آنها نمیترسند، آنها جنگجویانی ماهرند، ببینید بیل‌آمد.

تیه دیدکه چند نفر به‌سپید پوست مجروح‌که اکنون نیم خیز شده بود حمله‌کرده وپیکرش را بانیزه بزمین دوختند، همانـدم چهار نفرشان مورد اصابت‌گلوله مردان سرزمین آفتاب قرارگرفتند وبزمین افتادند. پنجمین نفر دوتفنگ را برداشته وگریخت ولـی گلوله‌ای بازویش را سوراخ کـرد، دومین گلوله او را از رفتن بازداشت وسومی به‌زمینش‌انداخت ــ هماندم بیل برای‌بردن‌تفنگ‌ها وقطارهای فشنگ بالای سرش رسیده بود. ناگهان دردل تیه‌که‌میدید مردانش یکی پس از دیگری بزمین میافتند تردید رخنه‌کرد وتصمیم

www.ketabz.com

گرفت همانجاکه درازکشیده است باقی بماند تااینکه بیشتر و بهتر بتواند تماشاکند...

پیش چشم او ناگهان مساشی بسوی بیل دوید، ولی قبل از آنکه به‌بیل برسد پی‌لو بجلو پرید واو را بغل‌کرد.

پی‌لو سعی میکردکه او را بروی‌شانه‌اش بیاندازد ولی‌مساشی محکم باو چسبیده وصورتش را چنگ میزد وآنگاه پایش راپشت‌پای پی‌لوگذاشت وهردو بزمین افتادند، وقتی برخاستند پی‌لو او را محکم‌گرفته بود، آرنجش رابگلوی او فشرده اورا بـزحمت دنبال خود میکشید ولی درهمین لحظه بیل‌که سلاحهای رفقای مقتول خودرا بدست داشت بآنها رسید وبدون تأمل تفنگی راکه دردست راستش بود نوسان داد....

تیه دیدکه پی‌لو مانند صاعقه‌زدگان بزمین خورد و بیل با دخترنگاگریخت. نفس در سینهٔ تیه تنگ شد. شکارچی پیر گفت :

ـ من‌گفتم‌که‌آنهاجنگجویانی ماهرند من‌میدانم. من‌شنیده‌ام... آنها دزدان دریائی وشکارچیان سگ‌آبی‌هستند آنها سریع ومطمئن تیراندازی میکنند...

دیگرکسی جرات نمیکرد بجلو برود ودرعین حال آنقدر هم بمردان سرزمین آفتاب نزدیك شده بودندکه بازگشت محال بود. ازسه نفری‌که بقصد بازگشت میدویدند اولی باپای شکسته بزمین افتاد، دومی‌گلوله‌ای میان‌شانه‌اش‌نشست وسومی‌نزدیك‌دهکده بسر درافتاد. باین علت طولی نکشیدکه مردان قبیله ازمعرکه گریختند ودرگوشه وکنار مخفی شدند، در حالیکه گلوله‌های مردان سرزمین آفتاب ازبالای سرشان صفیرکشان میگذشت.

آب‌واك سوی تیه خزید، تیه گفت ـ «تکان‌نخور آب‌واك وگرنه مرگ را بسوی ناخواهی خواند.» آب‌واك‌خندید ـ مرگ خیلی از ما بکام خودکشیده‌است وباین‌علت همانطورکه توگفتی بهرهٔ بیشتری به‌بازماندگان خواهد رسید. پدر من کنار آن صخره دراز کشیده و

www.ketabz.com

نفس‌هایش تند شده. کنار او برادرم افتاده اما بهرهٔ آنهانصیب من خواهد شد.

ـ همین‌طور است‌که تومیگوئی آب‌واك. و همانطور است که من‌گفتم ، اما بایستی چیزی برای تقسیم‌کردن داشته باشیم، مردان سرزمین آفتاب هنوز زنده‌اند.

گلوله جلوی آنها به‌صخره‌ای برخورد وآنگاه برگشت و از بالای سرآنهاگذشت. تیه خود را بزمین چسبانید واز وحشت موی براندامش برخاست. آب‌واك سعی‌کرد با چشم‌گلوله را تعقیب کند در همین حال زیرلب‌گفت ـ آنقدر سریع است‌که حتی دیده نمیشود.

تیه‌گفت دیده نمیشوند اما خیلی ازما راکشته‌اند.

ـ وخیلیها نیز زنده‌اند وبزمین چسبیده‌اند زیرا آنها روش جنگیدن را آموخته‌اند واز این‌گذشته خشمگین شده‌اند ووقتیکه ما مردانی راکه درکشتی هستندکشتیم، فقط چهارنفر باقی میماند. شاید مدتی‌طول بکشدتااینکه ماموفق به‌کشتن آنهاشویم، ولی‌عاقبت آنها هم خواهند مرد.

تیه پرسید ـ چطورمیتوانیم بکشتی‌برسیم درحالیکه‌نمیتوانیم ازجای خود تکان بخوریم؟

ـ بیل وهمراهانش پناهگاه‌خوبی انتخاب نکرده‌اندومامیتوانیم ازهمه طرف بآنها حمله‌کنیم باین علت آنها میخواهند خودرا به پشت آن صخره برسانند ودر آنجا منتظر بمانند تا ازکشتی‌برایشان کمك برسد.

ـ بتو بگویم ای آب‌واك‌که هرگز نباید ازکشتی بکمکشان بیایند.

تیه دوباره جرات پیداکرد ووقتیکه مردان سرزمین آفتاب همانطورکه آب‌واك پیش‌بینی‌کرده بود خود رابه پشت صخره رسانیدند. دلش آرام‌گرفت .

یکی ازمردان قبیله هونگریگ شکوه‌کنان گفت ـ ازما فقط

www.ketabz.com

سه نفر باقیمانده است.

تیه‌گفت ـ درعوض بجای دوتفنگ بهریك چهارتفنگ خواهد رسید.

ـ ما خوب جنگیدیم.

ـ آری واگر ازشما دونفر باقی بمانند بهریك شش تفنگ خواهد رسید باین علت خوب بجنگید.

آب‌واك‌گفت ـ واگر هیچ یك باقی‌نمانند؟

ـ آنوقت من و تو تفنگ‌ها را بین خود تقسیم میکنیم.

تیه یکی از مردان قبیلهٔ هونگریگ را رئیس دسته‌ای کرد که برای حمله به‌کشتی معین شده بود. تقریباً دوسوم افرادقبیله باپوست واجناس دیگر بسوی ساحل‌که بیش از دوازده میل فاصله داشت رفتند ومابقی بدور صخره‌ای‌که بیل وهمراهانش پشت آن سنگر گرفته بودند نیمدایره‌ای بزرگ تشکیل دادند. تیه فرمان داد که حفره‌های‌کوچکی‌کنده ودرآنهامخفی‌شوند وآنگاه به‌آب‌واك گفت :

وقتی‌مردان‌مامشغول‌باشند به‌مردگان وزخم‌های‌خودفکر نخواهند کرد. ما در سیاهی‌شب بجلو خواهیم خزید بطوریکه فرداصبح وقتی مردان سرزمین آفتاب بانگاه جستجویمان‌کنند ما را درنزدیکی خود خواهند یافت.

نزدیك ظهر زنان غذا آوردند ومردان دست ازکارکشیده و بخوردن مشغول شدند. غذایشان روغن سگ‌آبی و ماهی بود. بعضی تقاضاکردند غذاهائی‌که مردان دشتهای آفتاب در کلبهٔ نگا باقی گذاشته بودند تقسیم شود اما تیه‌گفت که پس از بازگشت مردانی که به‌کشتی رفته‌اند غذاها را بین‌همه تقسیم خواهد کرد.

دراین لحظه غرشی ازطرف دریا بگوش رسید ودرآنجاکه‌کشتی قرارداشت ابری ازدود دیده شد.

تیه عقیده داشت که این صدای شلیك توپ است. آب‌واك

www.ketabz.com

چیزی نمیدانست ولی‌تصور میکردکه‌این علامتی است‌ودرهر صورت اکنون میبایستی اتفاقی بیافتد.

پنج یا شش ساعت بعد یك مرد تنها ازطرف دریا بسوی دهکده آمد. اواو ننك‌بود خون‌اززخم پیشانی بروی چهره‌اش‌میریخت دست چپش بطور وحشتناکی خردگشته وبپائین آویخته بود ولی عجیب‌تر ازهمه نوری بودکه در چشمانش میدرخشید وبرای زنان قابل فهم نبود.

پیرزنی پرسید ــ پشاك کجاست؟

دیگران بااو هم‌آواز شدند ــ و اولیتله وپولاك وماکوك؟

اما اوننك چیزی‌نگفت‌وبسوی تیه رفت. همه‌زنان‌میگریستند.

مردان ازحفره‌ها خارج شده و بدور تیه جمع شده بودند. مردان سرزمین آفتاب نیزکه حس‌کنجکاویشان تحریك شده بود بروی صخره رفته بودندتااینکه بهتر صحنه را تماشاکنند اوننك‌چشمانش را پاك‌کرد ونگاهی باطراف افکند. اوسعی میکرد حرف بزند ولی لبهایش بهم چسبیده بود. لیتیکا برایش آب‌آورد. عاقبت تیه‌پرسید:

جنگ خوبی بود؟

ــ هوهوهو. اوننك چنان‌خندید که همه سکوت کردند.

ــ هرگز چنین جنگی اتفاق نیافتاده است من اوننك این را میگویم. منکه با انسانها وحیوانات زیاد جنگیده‌ام. قبل از آنکه فراموش‌کنم بگذارید سخنانی عاقلانه بگویم. مردان سرزمین‌آفتاب خوب میجنگند. و بما مردان قبیلـه ماندل طـریقه جنگیدن را میآموزند واگر ما مدتی باآنها بجنگیم یامثل آنها جنگجویانی ماهر میشویم یااینکه خواهیم مرد. هوهوهو ــ عجب جنگی بود.

تیه اوراچنان‌تکانی دادکه‌اوننك ازدرد فریاد کشید ــ برادران توکجا هستند؟

اوننك آرام‌تر شد بعد آهسته گفت :

www.ketabz.com

ـ برادران من دیگر وجود ندارند.
یکی از هونگریگ‌ها فریاد زد ـ پومه‌له برادر من چه‌شد؟
اوننك‌گفت ـ پومه‌له دیگر وجود ندارد.
آبواك پرسید ـ ومردان سرزمین آفتاب؟
ـ مردان سرزمین آفتاب دیگر وجود ندارند.
تیه با اضطراب پرسید ـ اماکشتی اموال مردان سرزمین آفتاب تفنگها وچیزهای دیگر چه شدند؟
ـ نه‌کشتی ونه‌اموال مردان‌سرزمین آفتاب ونه‌هیچ‌چیزدیگر... هیچ چیز دیگر وجود ندارد، فقط من...
ـ تو دیوانه‌ای .
اوننك گفت ـ ممکن است... من چیزی دیده‌ام‌که میتوانست مرا دیوانه‌کند
تیه ساکت شد وهمه صبرکردند تااوننك توضیح دهد.
ـ ماتفنگ باخود نبردیم فقط چاقو، کمان‌ونیزه‌همراه داشتیم وبا قایقهای خودبکشتی رفتیم مردان دشتهای آفتاب ازدیدن ما خوشحال شدند ما پوستها را بازکردیم وآنها نیز اجناس برای معاوضه آوردند وپومه‌له صبرکرد تا خورشید بمیان آسمان رسید وآنها مشغول غذا خوردن شدند دراین موقع پومه‌له فریادکشید و ماباآنها حمله کردیم، هرگزچنین‌جنگی‌اتفاق‌نیفتاده وچنان‌جنگجویانی وجود نداشته‌است. نیمی از آنان را در لحظهٔ اول کشتیم ولی نیمهٔ باقی مانده چون شیاطین باما جنگیدند آنها پشت‌بدکل کشتی‌کردند وبعضی از آنها دو تفنگ بدست‌گرفته ودرحالیکه هردوچشمشان‌باز بود بسرعت بسوی ماشلیك میکردند.
یکی ازآنان تفنگ بزرگی‌که هربار مقدار زیادی گلوله‌های کوچك شلیك میکرد بدست داشت. ببینید .
اوننگ گوشش راکه یك ساچمه سوراخش‌کرده بود نشان داد وافزود ـ اما من اوننك، اورا ازعقب بانیزه کشتم ودیگران را

www.ketabz.com

نیز بهرترتیبی‌که بود ازپا انداختم.

همه رابجز رئیس آنها. اودرمیان ما محاصره شده بود ولی ناگهان فریادی‌کشید ودر حالیکه چندین نفر به اوآویخته بودند حلقه محاصره را شکسته وبداخل‌کشتی دوید.

ودر همان دم‌که‌گمان میکردیم بین ماواموال‌کشتی فقط رئیس مردان سرزمین آفتاب‌که بزودی کشته‌میشد قراردارد، صدائی طنین انداخت. مثل صدای تمام تفنگهای جهان ـ ومن بهوا پرتاب شدم، مردان زندهٔ قبیلهٔ ماندل، مردان مردهٔ سرزمین آفتاب وقایقهای کوچك وکشتی بزرگ، تفنگها وهمه چیز بهوا پرتاب شد وبه‌این علت من ـ اوننك ـ که‌این داستان را تعریف میکنم میگویم تنها کسی هستم‌که باقیمانده‌ام.

سکوت عمیقی همه را فراگرفت.

تیه باچشمانی وحشت‌زده به‌آبواك نگریست ولی چیزی‌نگفت حتی زنان نیز درتعجب فرورفته وگریستن را فراموش‌کرده بودند.

اوننك باحالتی مغرور باطراف نگریست ودوباره گفت ـ من تنهاکسی هستم‌که باقی مانده‌ام. اما درهمین لحظه تفنگی ازقرارگاه سپیدپوستان صدا کرد، زانوان اوننك خم‌شد سپس‌تکانی بخود داد وسعی‌کرد بروی پا بایستد ولی لرزشی سراپایش را فراگرفت و آهسته بزمین افتاد. فاصلهٔ مردان سرزمین آفتاب تاآنها تقریباً یك میل بود اما مرگ این فاصله‌راطی‌کرده بود.

فریاد خشمی که درآن شعلهٔ انتقام و افکار وحشیانه زبانه میکشید از همگان برخاست.

تیه وآبواك سعی‌کردند مانع آنها شوند ولی بکناری رانده شدند وکاری از دستشان برنمیآمد، جزاینکه به‌این هجوم دیوانه‌وار بنگرند.

اما دیگر تیری شلیك نشد وقبل‌ازآنکه جنگجویان قبیله نیمی از فاصلهٔ خود وسپیدپوستان را بپیمایند عده‌ای ازاین‌سکوت اسرار ـ

www.ketabz.com

انگیز ترسیدند وایستادند.

بقیه‌که خشمگین‌تر بودند جلوتر رفتند ولی بازهم هیچ‌صدایی برنخاست.

در فاصلهٔ‌دویست‌الن(واحدطول درقدیم) افراد از سرعت خود کاستند وپس از طی‌صدالن همه ایستادند وبایکدیگر مشورت‌کردند. دراین لحظه از سنگر سپیدپوستان دودی برخاست وچهار نفر از افراد قبیله بزمین افتادند وبازهم چهارنفر... تااینکه عاقبت فقط یك مرد باقیماند واو باشتاب بسوی دهکده‌گریخت ـ درحالیکه‌مرگ کنارگوشش سوت میکشید.

این نوك شکارچی جوان بود.

قدی بلند وپاهایی دراز داشت واکنون چنان بسرعت‌میدوید که هرگز در عمرش ندویده بود ـ چون پرنده ازبرجستگیها میپرید ومارپیچ میدوید تفنگها از سنگر سفیدپوستان میغرید ولی نوك‌باز هم، بدون‌اینکه آسیبی دیده‌باشدمیدوید. آنگاه‌صدای تفنگها خاموش شد گویی مردان‌سرزمین آفتاب ازکشتن‌او نومید شده‌اند.مارپیچهای نوك‌کمتر شد تااینکه عاقبت جهشهای او مستقیم‌گشت ودراین لحظه تفنگی صداکرد ونوك چون قطعه‌گوشتی به‌زمین افتاد.

آب‌واك زیر لب‌گفت ـ چه‌کسی سریع‌تر ازگلوله است؟

تیه غرشی‌کرد وبرگشت، اکنون چیزهای مهمتری وجودداشت که می‌بایست بآنها فکرکند

یك‌مرد ازقبیلهٔ هونگریگ وچهل‌نفر از افرادماندل‌باقیمانده بود وازاینها نیزعده‌ای مجروح بودند.

درمقابل این عده چهارمرد از سرزمین آفتاب در حفره‌ای پشت صخره سنگرگرفته بودند.

تیه‌گفت ـ ماآنها را درپناهگاهشان زیرصخره نگهمیداریم و وقتیکه گرسنگی به‌آنهافشار آورد، آنها را مثل بچه‌ها میکشیم.

الوف جوان پرسید ـ مادیگر چرا باید بجنگیم؟ اموال مردان

www.ketabz.com

سرزمین‌آفتاب بجزآنچه‌که‌درکلبهٔ‌نگا باقی‌مانده ازبین‌رفته‌است.

ناگهان گلوله‌ای ازکنارگوشش صفیرکشان گذشت و حرفش را قطع‌کرد.

تیه باتمسخر خندید ـ صفیر این‌گلوله جوابت بود. با این مردان دیوانه‌که از سرزمین آفتاب آمده‌اند ومایل به‌مردن نیستند چه‌می‌شودکرد؟

الوف درحالیکه گوشهایش رابرای شنیدن صفیر گلولهٔ‌دیگری تیز کرده بود گفت ـ این درست نیست که آنها اینطور سرسختانه بجنگند. چرا نمی‌خواهند به‌مرگی راحت بمیرند؟ آنها آنقدراحمقند که‌نمی‌دانند عاقبت طعمهٔ‌مرگ خواهند شد وزحمت‌مارازیادمی‌کنند.

آبواك موقعیت را دراین جمله خلاصه‌کرد ـ اول می‌جنگیدیم تا اموال زیادی به‌دست آوریم وحالا می‌جنگیم تاجان خودرا نجات بدهیم.

نیمه شب هیاهو برخاست وتیراندازی شد وصبحگاهان در کلبهٔ نگا چیزی باقی‌نبود. مردان سرزمین آفتات شبانه به‌کلبه دستبردزده بودند واموال خودرا برده بودند.

الوف به‌بالای صخره خزید تاسنگهای بزرگی به‌سنگر سپید پوستان پرتاب کند وچون موفق نشد کلمات توهین‌آمیزی نثار آنها کرد وبه‌مرگی توأم بازجروشکنجه تهدیدشان نمود. بیل به‌زبان قبیلهٔ خرسها بالفاتی استهزاآمیز جواب دشنامهای او را داد ووقتی که تیه سرش را برای‌تماشا از حفره بیرون‌آورد گلوله‌ای شانه‌اش را خراشید.

روزهای غم‌انگیزی می‌گذشت، شبها. آنها حفره‌های خودرا نزدیکتر به‌دشمن حفر می‌کردند.

اغلب صحبت می‌شدکه آیا عاقلانه است راه‌گریز را برای آنان آزاد بگذارند ولی می‌ترسیدند. زنان حتی ازفکر آن فریاد می‌کشیدند. آنها از مردان سرزمین آفتاب به‌اندازهٔ‌کافی رنج برده

www.ketabz.com

بودند. در تمام مدت هوا پراز باروت وسرب وصدای تفنگ بود. تعدادکشته شدگان هرروز زیادتر می‌شد. هنگام صبح صدای تفنگی ازدور به‌گوش می‌رسید وزنی درکنار دهکده ازپای می‌افتاد ظهر مردان در حفره‌های خود صدای صفیرگلوله‌ها را می‌شنیدند و می‌فهمیدندکه مرگ از بالای سرشان می‌گذرد.

همانطورکه تیه پیش‌بینی‌کرده بود بالاخره‌گرسنگی به‌مردان سرزمین آفتاب فشار آورد ویکی ازآنها مخفیانه درتاریکی به‌دهکده آمد ومقداری ماهی دزدید اما بعلت دمیدن آفتاب موفق به‌بازگشت نشد وسعی‌کرد خودرا در دهکده مخفی سازد. سعی او بی‌نتیجه بود وناچار شد بتنهائی باقبیلهٔ ماندل بجنگد. چهارنفررا باهفت‌تیرش کشت و قبل ازآنکه موفق به‌گرفتن او شوند لوله هفت‌تیر را به‌سوی خودگرداند وخودکشی‌کرد.

و این خودکشی افراد قبیلهٔ ماندل را دچار مالیخولیا کرد.

الوف می‌پرسید ــ وقتی‌که یك مرد تنها این‌طور از خوددفاع کند آن سه‌نفرکه هنوز زنده‌اند چه خواهندکرد؟

سپس مساشی از سنگر بیرون آمد وچند سگ راکه در ان نزدیکی بودند صدا زد، این سگها برای آنها گوشت وزندگی‌همراه داشتند.

روز انتقام عقب افتاد ودردل مردان قبیلهٔ ماندل تردید خانه کرد وهمه مساشی را لعنت‌کردند. روزها می‌گذشت و خورشید به سوی جنوب می‌رفت. شبها درازتر می‌شد ویخبندان شروع شده بود. ولی مردان سرزمین آفتاب هنوز مقاومت می‌کردند وشجاعت سرخ‌پوستان رفته‌رفته‌کمتر می‌شد. یکروز تیه دستور دادکه هرچه پوست وپشم در قبیله وجود داشت جمع کرده به‌صورت لوله‌های بزرگی درآورند وپشت هرلوله یك مرد قرار داد.

وقتی تیه این دستور را داد روزکوتاه تقریباًگذشته بود. گلوله‌های مردان سرزمین آفتاب درمیان لوله‌هاگیر می‌کرد وافراد

www.ketabz.com

قبیلهٔ ماندل فریاد شادی می‌کشیدند ولی شب فرا رسید وتیه‌که به موفقیت اطمینان داشت دستور بازگشت داد. فردا صبح بهمین ترتیب حمله‌کردند ولی درسنگر سپیدپوستان سکوت حکمفرما بود.

درپناه لوله‌ها افراد قبیله قدم به‌قدم به‌جایگاه سفیدپوستان نزدیك شدند. درسنگر همچنان سکوت برقراربود.

مدتی منتظر ماندند اما هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد، حرکت دوباره آغاز شد. پس از ۵۰الن بازهم ایستادند ومنتظر شدند. هیچ صدایی به‌گوش نمی‌رسید تیه سرش راتکان می‌داد وحتی آب‌واك‌نیز دچار تردید شده بود.

دوباره حرکت‌کردند وآن قدرجلو رفتند تااینکه لوله‌ها چون دیواری ازپشم وپوست در مقابل صخره‌قرارگرفتند.

تیه به‌اطراف نگریست ودیدکه زنان وبچه‌ها چون سایه‌هائی در حفره‌ها جمع شده‌اند. آنگاه فرمان دادکه لوله‌ها را یك درمیان به‌جلو بغلتانند.... آب‌واك یك‌لوله را شخصاً غلتانید و جلو رفت ودرکنار حفره مدتی منتظر شد. بعد به‌داخل آن سنگ انداخت اما جوابی داده نشد. تیه بااحتیاط برخاست وبه‌داخل‌آن نگریست. درحفره بجز پوکه‌های فشنگ وچند استخوان سگ‌که به‌دندان‌کشیده شده بود چیزی وجود نداشت. ازشکاف بین سنگها آب می‌چکید. مردان سرزمین آفتاب گریخته بودند.

صدای شکوهٔ مردان برخاست و نگاههای تردید امیز آنها به‌تیه از اتفاقات مخوف دیگری خبر می‌داد وقتی‌که آب‌واك رد پای سپیدپوستان را درکنار صخره‌ها پیداکرد تیه نفس راحتی‌کشیده فریاد زد :

ـ غار... آنها به‌نقشهٔ عاقلانهٔ‌من پی‌برده وبه‌غارگریخته‌اند.

در کوهی که نزدیکی گودال بود غاری باراهروهای‌متعدد وجود داشت ومردان سرزمین آفتاب از دهلیزی که دهانهٔ آن بیست پا با زمین فاصله داشت گریخته بودند.

www.ketabz.com

تیه دستهایش را بهم‌مالید وگفت ـ عاقبت‌بدام افتادنداکنون همه باید شاد باشیم زیرا مردان سرزمین آفتاب بچنگ ماافتادند شکارچیان جوان بایستی بالا بروند ودهانهٔ غار را باسنگ مسدود کنند تا بیل وهمراهانش ومساشی ازگرسنگی رنج برده ودروحشت وسکوت وتاریکی‌جان بسپارند.

همه فریاد شادی کشیدند. هوگا آخرین بازماندهٔ قبیلهٔ هونگریك بالا رفت و وارد دهانهٔ دهلیز شد در این لحظهٔ صدای شلیك دوتیر پشت سرهم بگوش رسید، هوگا بدیواره صاف‌کوه چنگ زدآنگاه معلق‌زنان جلوی‌پای تیه‌بزمین افتاد وبی‌حرکت‌ماند. خاطرهٔ آن‌فریادها ونگاه‌های‌تردیدآمیز درضمیر تیه زنده‌شد.

ـ چطور میتوانستم بدانم‌که آنها جنگجویانی ماهروبی‌باکند.

یکی ازمردان گفت ـ عدهٔما زیاد بود وما خوشبخت بودیم.

مرد دیگری با نیزه‌اش بازی میکرد. اماالوف تقاضای سکوت کرد :

ـ گوش‌کنید برادران‌من. یك‌راه‌دیگر نیز هست. هنگامیکه من بچه بودم روزی اتفاقاً آنراکشف‌کردم. این راه بین صخره‌ها مخفی است وکسی جز من آن را نمیشناسد، راهی بسیار باریك استو برای رسیدن به‌غار باید مدت زیادی روی شکم بخزیم، امشب بدون هیاهو از آن راه وارد میشویم ومردان سرزمین آفتاب را غافل‌گیر میکنیم ودر سالهای بعد هرگز بامردان سپید پوست نخواهیم جنگید.

مردان همه فریاد زدند هرگز هرگز وتیه نیز تصدیق کرد.

شب زنان وبچه‌ها درحالیکه بدل یاد مردگان خویش وبدست سنگ وچاقو ونیزه‌داشتند پائین دهانهٔ غار که بیش از بیست‌پا از زمین فاصله داشت جمع شدند. دردهکده فقط مجروحین باقی‌ماندند ومابقی مردان‌که سی‌نفر میشدند بدنبال الوف بسوی راه مخفی رفتند.

راه ناهموار بود وآنها اجباراً تك‌تك ازروی صخره‌ها بجلو

www.ketabz.com

میرفتند، الوف‌که جلوتر ازهمه بود اول بداخل سوراخ خزید سپس دومی آنگاه سومی تااینکه عاقبت فقط تیه باقی‌ماند.

تیه صدای آخرین مردراکه اورا بدرون میخواند از داخل سوراخ شنید. ولی تردیدی ناگهانی او را فرا گرفت، نیم ساعت بعد بداخل نگاهی افکند تنگی وتاریکی آنرا حس‌کرد ترس از آن فضای خالی تنگ وتاریك در سینهٔ کوه بدلش چنگ انداخت، حس کرد جرئت نداردکه همچون رفقایش بداخل سوراخ بخزد، تمام مردگان در تصورش زنده شدند وکنارش نشستند ولی او تنها بین مردگان نشستن را برخزیدن بداخل‌سوراخ ترجیح میداد ومدتها همانجا انتظارکشید.

اولین برف زمستانی روی‌صورتش نشست‌سپیده دمید وروزی روشن آغاز شد. دراین هنگام صدائی‌که‌کم‌کم نزدیك‌تر وواضح‌تر مشد بگوشش رسید.

تیه بروی اولین صخره رفت ومنتظر شد.

صدا بازهم نزدیکتر شد واو اطمینان یافت‌که این صدامتعلق بمردان سرزمین آفتاب نیست بـاین علت بسوراخ نزدیـك شد و دستهایش را بسوئی که صدا می‌آمد درازکرد، دستش‌بشانهٔ‌مردی خوردکه روی آرنجش تکیه‌کرده بود، سر او بپائین آویخته وروی زمین قرارداشت.

ـ توتیه هستی؟ من آب‌واك هستم وسرم بزمین خم شده و نمی‌توانم بدون‌کمك بپائین بیایم...

تیه بداخل خزید. و اورا به‌دیواره‌کوه تکیه‌داد. اما سرآب‌واك روی سینه‌اش آویخت ونالید .

ـ الوف فراموش کرده بودکه مساشی نیز این راه را میشناسد. مساشی راه را بمردان سرزمین آفتاب نشان‌داد وآنها نیز درآنطرف سوراخ منتظر مابودند وباین علت‌گردن من شکسته است.

تیه پرسید ـ این مردان لعنتی سپید پوست درآن طرف‌سوراخ

www.ketabz.com

کشته شدند؟

آب‌واك نالید ـ من چطور میتوانستم بدانم‌که آنها منتظر ما هستند برادران ما جلورفته بودند وصدائی‌که نشانهٔ پیکار باشد بگوش نمیرسید، وقبل ازآنکه من چیزی بفهمم‌دودست گردن مرا گرفتند. بطوریکه من نتوانستم فریاد بزنم و دیگر برادرانم را که پشت سرمن میآمدند برحذرکنم ـ آنگاه دودست دیگر سر مرا ودو دست پاهایم راگرفتند وباین ترتیب من درچنگ مردان سرزمین آفتاب اسیر شدم، آنها سر مرا محکم گرفته وپیکرم را بدورگردنم چرخاندند، همانطورکه ماگردن یك مرغابی وحشی را میچرخانیم اما سرنوشت من نبودکه بمیرم، من تنها باقیمانده هستم‌ـ الوف ودیگران درداخل‌غار افتاده وچهره‌هایشان باینطرف وآنطرف ویا عقب چرخیده‌است. منظرهٔ وحشتناکی‌است. وقتی زندگی‌دوباره به‌تن من‌بازگشت‌در نور مشعلی که‌مردان سرزمین آفتاب بجا گذارده بودند این منظرهٔ وحشتناك را دیدم ومن نیز در صف آنهاقرار داشتم.

تیه وحشت‌کرد زیرا صدای بیل شنیده شدکه میگفت‌ـ من‌در جستجوی مردی بودم‌که باگردن شکسته گریخت واینك تیه رایافتم، تفنگت را به‌زمین بیانداز بطوریکه صدای افتادنش را روی‌سنگها بشنوم.

تیه بلافاصله تفنگش را بزمین انداخت، وبیل بخارج خزید، تیه به‌چهرهٔاو دقت کرد ـ بیل لاغر وکثیف شده بود چشمانش مثل دو ذغال سرخ میدرخشید.

ـ تیه ، من‌گرسنه‌ام خیلی‌گرسنه .

تیه‌گفت ـ ومن خاك پای توهستم، حرف توبرای من فرمان است، من به‌قبیله‌ام خواهم‌گفت‌که درمقابل تو مقاومت نکنند.

بیل بعقب برگشت وفریادزد ـ «چارلی، جیم، بیرون بیائید مساشی را نیز همراه بیاورید.» وقتی‌که مساشی‌ورفقای بیل از غار

www.ketabz.com

خارج شدند بیل‌گفت ـ اکنون بماغذا میدهند.
تیه دستهایش‌را بهم‌مالیده وگفت ـ هرچه داریم مال‌شماست.
ـ ما بسوی جنوب سفرمیکنیم.
ـ امیدواریم سفرتان بی‌خطر باشد.
ـ راه درازی است وما احتیاج بغذا وسگ داریم.
تیه‌گفت ـ ازسگهای ما انتخاب کن وآنقدر غذا همراه بردار که سگها قادر بکشیدنش باشند.
ـ اما مابازخواهیم گشت وروزهای زیادی در اینجا خواهیم ماند.

بیل وهمراهانش ومساشی بسوی جنوب سفرکردند، و سال بعد کشتی سی‌آرش۲ درساحل دهکدهٔ ماندل لنگر انداخت.
عدهٔکمی از مردان قبیلهٔ ماندل‌که بسبب‌جراحاتشان داخل غار نشده وباین‌علت زنده مانده بودند بفرمان مردان سرزمین آفتاب مشغول حفر زمین شدند.
آنها دیگر شکارچی و ماهیگیر نبودند. بلکه روزانه مزد میگرفتند ـ وشکر وآرد وپنبه واجناس‌مختلفی که‌کشتی سی‌آرش۲ از سرزمینهای آفتاب میآورد میخریدند.
معدن ماندل چون بسیاری ازمعادن دشتهای شمال مخفیانه استخراج میشود وهیچکس جز بیل چارلی وجیم نمیداندکه ماندل در کدام قسمت ساحل دریای شمال قرارگرفته است.
گردن آب‌واك همانطور روی شانه‌اش خم شده است. واکنون بدیگران درس صلح میدهد... وبرای این‌کار پولی دریافت می‌کند.
تیه‌سرکارگر شد، ونسبت‌به‌مردان‌سرزمین‌آفتاب‌عقیدهٔ جدیدی پیداکرده است، او درحالیکه چپق میکشد وبکارگران رسیدگی‌میکند میگوید :
ـ کسانیکه درسرزمینهای آفتاب زندگی میکنند سست‌نیستند زیرا خورشید در خون آنها نفوذ کرده وآنرا بجوش میآورد بطوریکه

www.ketabz.com

هوس و تمایلاتشان بی‌پایان است، ازآن‌گذشته شیطانی در وجودشان هست‌که آنان‌رابه‌همه‌جای دنیا میکشد تابدون انقطاع کار کنند. باربکشند وبجنگند. من‌این را میدانم، من تیه هستم.

www.ketabz.com

بیماری رئیس قبیله

این داستان را دوپیر مرد برای من تعریف‌کردند ما نیم‌شبی سرد کنار آتش نشسته بودیم وگاهگاهی باضربهٔ‌دست پشه‌هائی را که‌مزاحم مامیشدند میکشتیم. طرف‌راست بیست‌پا دورتر رودخانهٔ یوکون دربستر خویش بآرامی میلغزید وطرف چپ روی تپه‌های کوتاه خورشید سرخ وخواب‌آلود دیده میشد، اگر چه دراین فصل آلاسکا، خورشید هرگز بخواب نمیرفت.

دوپیر مردکه بامن کنارآتش نشسته بودند،زمانی جنگجویانی هم‌پیمان و اکنون راوی داستانها و اتفاقات آن روزگار بودند، موبساك ورئیس قبیله، آخرین بازماندگان آن زمانها، دیگر نزد جوانانی‌که درمعدن‌ها بزرگ شده بودند،ارزش واحترامی نداشتند. اکنون‌که از بطریهای ویسکی راهی بسرزمینهای ارواح بود، و مردان سپیدپوست برای چند ساعت‌کار ویایك قطعه پوست‌بطریهای ویسکی را دراختیار آنها میگذاشتند دیگرکسی اعتنائی به‌سنتهای دیرین نداشت.

دراین‌زمان که کشتی بخاری، این معجزهٔ زنده، هر روز در رودخانه یوکون حرکت میکرد، جائی برای جادوگران وجن‌گیران نمیماند. ودراین‌روزها احترامات‌موروثی ارزشی نداشت چون هر-کس بیشتر چوب میبرید ویا بهتر ازدیگران کشتی بخاری را هدایت

www.ketabz.com

میکرد احترامش بیشتر بود.

براستی آن دوپیرمرد خیلی عمرکرده بودند واکنون روزهای بدی برایشان رسیده بود، بااین مقررات جدید برای آنهانه‌احترامی باقیمانده بود ونه‌خانه‌ای. آنها درهم شکسته وغمگین منتظر مرگ بودند ودر حین این انتظار مهرمرد سپیدپوستی را دردل خود جا میدادندکه با آنهاکنار آتش نشسته وبداستانهای آنها مربوط بزمانی‌که هنوزکشتی بخاری نیآمده بودگوش فرامیداد.

رئیس قبیله باصدائی‌که متناوباً زیر وبم میشدگفت :

ـ وبرای من دختری انتخاب‌کردند، زیرا پدرم، کازك‌تاکا، سمور، از اینکه من بدختران نگاه هوس‌آلود نمیکردم خشمگین بود، پدر من رئیس قبیله پیرشده بود وازپسرانش تنهامن باقیمانده‌بودم و او فقط بوسیلهٔ من میتوانست خون خودرا در رگهای نسل آینده جریان دهد. ولی ای مرد سپید پوست من بیمار بودم وشکار و ماهیگیری مرا شاد نمیکرد وغذا شکم مراگرم نمیساخت و بزنان تمایلی نداشتم ونمیتوانستم خودرابرای جشن‌عروسی آماده‌کنم‌و،...

موبساك سخن او را قطع کرد وگفت ـ او باخرس بزرگی‌آنقدر جنگید تاخون ازگوشهایش جاری شد وسرش شکست.

پسر سمور سرش را تکان دادوگفت ـ راست میگوید، پس از مدتی سرم خوب شد، ولی‌نه‌کاملا خوب زیرا من بیماری داخلی داشتم وباوجودیکه زخمهایم بهبود یافتند، وقتی راه میرفتم پاهایم میلرزید وچشمانم بادیدن نور پراز اشك میشد ودنیا بدور من میچرخید و وقتی چشمانم را میبستم‌بازهم دنیا درون سرم‌میچرخید، ودیدگانم بشدت درد میگرفت بکندی سخن میگفتم و مدتی صبر میکردم تابتوانم لغات را درست برزبان بیآورم واگر صبرنمیکردم جریانی از لغات مختلف برزبان میآوردم وچون دیوانگان سخن میگفتم.

من سخت بیمار بودم ووقتیکه پدرم، سمور، کازان را برای

www.ketabz.com

ازدواج بامن انتخاب کرد... موبساك وسط حرف او پرید ـ گازان دخترخواهر من، قوی وجوان بود، پاهای کشیده و نشیمنگاهی پهن داشت، او مادر خوبی میشد، پاپوشهائی‌که او میدوخت بهتر از دستباف‌های دیگر دختران بود، اوتبسمی درچشم ولبخندی برلب داشت، وتندخو نبود وبخوبی میدانست‌که مردان فرمانده و زنان فرمانبردارند.

پسر سمورگفت ـ همانطورکه‌گفتم من سخت بیمار بودم و وقتیکه پدرم سمورکازان رابرای من انتخاب‌کرد، گفتم بهتر است بجای عروسی بفکر خاك‌کردن من باشند وچهرهٔ پدرم باشنیدن این حرف ازخشم سیاه شد وگفت، بآنچه مایل هستی خواهی رسید و من میبایستی خودرا برای مرگ آماده‌کنم .

موبساك گفت: ای‌مردسفیدپوست این رسم قبیلهٔ ما نبود، زیرا آنچه بااوکردند فقط با مردگان انجام میدادند ولی سمور بسیار خشمگین بود.

پسر سمورگفت ـ آری پدرمن سمورکم سخن میگفت‌ولی عمل میکرد، او بافراد قبیله‌گفت بدورکلبه‌ای‌که من در آن خفته بودم جمع شوند وبآنها امر کرد برای پسرش‌که مرده‌است عزاداری کنند.

موبساك باصدائی محزون گفت ـ وآنها جلوی کلبه سرودعزا میخواندند،، آ آ آ ها، ها، ها، کلو، کلو، کلوك.

پسر سمور ادامه‌داد ـ ودر داخل‌کلبه‌مادر من‌اکیاکوتا صورتش را با دوده سیاه‌کرد وروی سرخود خاکستر پاشید، وفریاد میکشید وبامشت بسینه خود میکوفت وموهایش را میکند. وخواهرمن‌هونیاك وخواهر مادرم سی‌نات نیز ماتم‌گرفتند، زیرا پدرم چنین امرکرده بود، وشیون آنها سرمرا بدرد میآورد ومن احساس میکردم بزودی خواهم مرد. وپیران قبیله بدور قرارگاه من جمع شده دربارهٔ سفر روح من صحبت میکردند، یکی ازآنها ازجنگلهای انبوه وبی‌پایان سخن میگفت‌که ارواح در آنها سرگردان میشدند ومیگریستند ،

www.ketabz.com

دیگری از تندآبهائی صحبت میکردکه ارواح شرور در آنجا فریاد کشیده و دستهای بی‌شکل خودرا برای‌گرفتن مسافر تند آبها دراز میکردند، وبرای این تندآبها میخواستند بمن قایقی بدهند. و یك نفر دیگر از طوفانهائی‌که نظیر آنرا هرگز زندگان ندیده‌اند از بارش ستارگان وشکافهای زمین وآبهای دل خاك حرف میزدوآنهائی که نزد من نشسته بودند، بشنیدن این سخنان بلندتر ناله میکردند. همانطورکه من برای آنها مرده بودم درخود نیز احساس‌مرگ‌میکردم نمیدانستم‌که چه وقت وچه‌طور، امامطمئن بودم‌که مرده‌ام.

مادرم اکیاکوتا جامه‌های مراکنار من‌گذاشت تاروح من در سفر دورودرازی که‌درپیش‌داشتم گرم‌وخشك باقی‌بماند، وچون‌پیران از تپه‌های پوشیده ازخار سخن‌گفتند، مادرم پاپوشهای ضخیمی آورد تاراه را برای من آسان‌گرداند.

ووقتی پیران از حیوانات بزرگی‌که درراه من وجود داشت خبردادند، مردان جوان محکمترین‌کمان وراست‌ترین تیرها وهمچنین چاقو ونیزه مراکنارم‌گذاشتند. وهنگامیکه از تاریکی فضای‌بزرگی که روح من بآن سفرمیکرد سخن‌گفتند مادرم بلندتر شیون‌کرد و بیشتر خاکستر برسرش پاشید.

وکازان آهسته نزد من آمدوکیسه‌ای‌که درآن سنگ چخماق، آهن واسفنج وجودداشت در کنارم‌گذاشت تاروح من باآن مشتعل شود .

وپتوهائی‌آوردند تا مرا درآن بپیچند وهفت برده نیز برای کشتن انتخاب‌کردند تاروح من تنها نماند. هفت برده، زیرا پدر من ثروتمند وباقدرت بود وشایسته‌اش نبودکه مراسم تدفین‌پسرش محقرباشد. بردگان اسیران جنگی از قبیله‌کوموك بودندکه درکنار رودخانه یوکون زندگی میکردندوقرار بودکه‌روزبعد اسکولکاجادوگر قبیله آنها را یکی پس از دیگری بقتل برساند بطوریکه ارواح آنها بتوانند باروح من سفرکنند آنها میبایست قایق مراتا تندآبهائی

www.ketabz.com

که پیران قبیله ازآنها سخن میگفتند بردوش‌گیرند ودر آنجا باقی مانده تاابد درجنگلهای بی‌پایان وتاریك زوزه بکشند.

ووقتی من جامه‌های‌گرم، پتوها واسلحه‌ها رانگاه میکردم و به‌هفت برده که برای من کشته‌میشدند میاندیشیدم، قلبم از غرور لبریز میشد ومیدانستم‌که عده زیادی بمن حسادت خواهندورزید.

ودر تمام مدت پدرم، سمور خاموش ومکدر نشسته بود، و تمام آن‌روز وشب‌قبیله من آوای مرگ مرامیخواندند وطبل‌میزدند، بطوریکه من تصور میکردم‌که هزاربار مرده‌ام. صبح پدرم از جا برخاست وگفت درتمام زندگیش مردی جنگی بوده وهمه میدانند که در جنگ کشته شدن افتخاری بزرگ است واکنون‌که میبایست من بمیرم بهتر است باقبیله‌کوموك بجنگم وکشته شوم وباین وسیله افتخار ولیاقت ریاست قبیله را دردم مرگ بدست‌آورم واین افتخار ازآن پدرم سمورگردد. وآنگاه امردادکه دسته‌ای از مردان جنگی آماده شوند ومرا همراهی کنند ووقتیکه بقبیله کوموك رسیدیم من میبایستی تنها پیش بروم وبا آنها جنگیده وکشته شوم.

موبتساك بیشتر طاقت نیآورده‌گفت ـ گوش‌کن ای مرد سپید پوست، اسکولکا جادوگر قبیله آن شب‌مدتی باسمور صحبت‌کرد واو بودکه جنگ باقبیلهٔ کوموك را خواست زیرا سمور پیر بودواسکولکا میخواست‌که خود رئیس قبیله شود، بعد ازآنکه آنها یك شبانه‌روز شیون کردند وپسر بیمار رئیس قبیله هنوز زنده بود، اسکولکا نگران شد وتصورکردکه او نخواهد مرد وباین علت فرمان‌آن‌جنگ را بالغات زیبائی چون افتخار ولیاقت دردهان سمورنهاد.

پسر سمورگفت ـ آری من بخوبی میدانستم‌که این‌کاراسکولکا میباشد، اما من بیمار بودم ودلی برای خشم وشکمی برای لغات بزرگ نداشتم، وبآنچه اتفاق میافتاد توجهی نمیکردم، وفقط مایل بودم‌که همه چیز بگذرد ومن زودتر بمیرم.

وباین ترتیب ای مرد سپید پوست، لشکری آماده‌کردند، آنها

www.ketabz.com

جنگجویانی با تجربه وزیرك نبودند، بلکه پنج دسته بیست نفری از جوانانی‌که هنوز زیاد نجنگیده بودند مرا همراهی کردند، وتمام اهالی دهکده درکنار ساحل رودخانه جمع شدند تارفتن ما راتماشا کنند وما درمیان هلهله وسرود حرکت‌کردیم، تونیز ای مردسپید پوست در لحظه حرکت مردجوانی‌که بجنگ میرود خوشحال‌میشوی، حتی اگر او محکوم بمرگ باشد.

موبساك نیزکه درآن زمانها جوان بود همراه‌ماحرکت‌کرد.

وبفرمان پدرم، سمور قایق مرا ازیك طرف بقایق موتساك واز طرف دیگر بقایق کاناکوت بستند، تا من نیروی خودرا درپارو زدن ازدست ندهم، وبتوانم تا آخرین لحظه شجاع باشم، وباین ترتیب ما در رودخانه حرکت‌کردیم. کمی قبل ازدهکده‌کوموك بدو جنگجوی قبیله در یك قایق برخوردیم وآنها ازدیدن ماگریختند.

طبق‌فرمان‌پدرم،سمور، قایق‌مراآزادکردند بطوریکه‌من‌تنهابآندو نزدیك شدم، وهمچنین پدرم دستور داده‌بودکه مردان قبیله ماآنقدر درآنجا بمانند تاکشته شدن مرابببینند وبتوانند مردن مرا شرح دهند، این دستور را پدرم سمور، واسکولکای جادوگر داده وسرپیچی از آن را بمجازات شدید تهدید کرده بودند. من پاروزنان پیش رفتم و جنگجویان فراری را باسخنانی استهزاآمیز صدا کردم، بطوریکه آنها خشمگین شدند وبسوی من نگریستند ودیدندکه‌مردان جوان عقب مانده‌اند وتنها من پیش میآیم، وباین علت‌قایق‌های‌خود را از هم دورکرده، هریك در طرفی منتظر من شدند بطوریکه من میان آندو قرارگرفتم.

ومن نیزه بدست در حالیکه سرود جنگی قبیله خودرامیخواندم پیش رفتم، هریك ازآنها نیزه‌ای بسوی من انداخت ولی من خود را خم کردم ونیزه‌ها بی‌آنکه آسیبی‌بمن واردآورند ازبالای‌سرمن‌سوت کشان گذشتند. وقتیکه بآندو نزدیکتر شدم نیزه خویش رابسوی مردی‌که در طرف راست بود پرتاب‌کردم، نیزه در گلویش فرورفت

www.ketabz.com

واو درآب افتاد. تعجب من زیادبود، زیرا من یك مردراکشته بودم.

آنگاه بشدت بسوی مردی‌که درطرف چپ من بود پاروزدم تا چهره بچهره مرگ قرارگیرم، اما دومین نیزه آن مردکه آخرین نیزه‌اش بودفقط بشانه‌ام‌خورد ودراین دم باورسیدم. نیزه راپرتاب نکردم بلکه بانوك آن سینه‌اش را سوراخ‌کردم وبادودست بروی آن فشارآوردم، ولی قبل ازآنکه نیزه ازپشتش خارج شود، اودوبار با پارو بسر من کوبید. برقی در چشمانم درخشید ومن احساس کردم که چیزی در سرم تکان خورد، فشاریکه همیشه بسرم وارد می‌آمد از بین‌رفت وموجی ازخوشحالی مرا درخودگرفت وقلب‌من آوازخوشبختی خواند. من تصورکردم که این مرگ است ودانستم‌که مرگ خوب میباشد وآنگاه دوقایق خالی رادیدم وفهمیدم‌که نمرده‌ام بلکه دو باره سالم شده‌ام ضربه‌هائی‌که آن مرد بسر من زد مرا سالم‌کرد، من میدانستم‌که دو مرد را کشته‌ام ورنگ خون مراخشمگین کرد. و من قایق خودرا دررود یوکون بسوی دهکده کوموك راندم، پشت سر من مردان جوان فریادکشیدند ومن دیدم‌که آب زیرپاروهای آنهاکف میکرد.

موبساك گفت ـ آری آب زیر پاروهای ما کف میکرد، ماطبق فرمان سمور واسکولکامیبایستی نزدیك اوباشیم‌وباچشم خودمرگش را ببینیم، یکی ازمردان کوموك‌که درساحل یوکون ماهی صیدمیکرد، پسر سمور را دیدکه باپنج دسته بیست نفری بطرف دهکده آنها میآید، مردجنگجو بدرون قایق خود پرید وبدهکده گریخت تا خبر آمدن ما رابدهد.

اما پسر سمور بسرعت باورسید ودر همان لحظه‌که مردجنگجو درکنار دهکده بساحل پرید پسر سمور درقایق خود ایستاد ونیزه‌اش رابسوی او پرتاب‌کرد نیزه درکمر مردجنگجو نشست واو را بزمین افکند...

و پسر سمور در حالیکه گرزی بدست داشت فریادکنان بداخل

www.ketabz.com

دهکده دوید، واولین مردی‌که باوبرخورد ایتی‌ویله رئیس قبیله کوموك بود وپسر سمور چنان‌گرزش رابسر اوزدکه جان سپرد و بزمین افتاد. وما ازترس اینکه کشته‌شدن پسر سمور را نبینیم همگی بساحل پریدیم وبدنبال اووارد دهکده شدیم. مردان قبیله کوموك از منظور ما اطلاعی نداشتند وتصور کردندکه ما برای جنگ آمده‌ایم، وباین علت بسوی ماتیرانداختند، و مانیز منظور اصلی خودرا فراموش‌کردیم وبانیزه وگرز بآنها حمله بردیم وچون آنها آماده نبودندکشتار زیادی‌کردیم .

پسر سمور درحالیکه چهره پیروپژمرده‌اش از خاطرات آن زمان میلرزیدگفت ــ بادست خودم جادوگر راکشتم، وهروقت‌که با مردی روبرو میشدم میپنداشتم‌که هم اکنون مرگ میرسد ولی حریف من ازپا میافتاد ومرگ بسوی من نمیآمد، گوئی نفس‌زندگی درمن بیدار شده بود ومن نمیتوانستم بمیرم.

موبساك افزود ــ ومابدنبال پسرسمور مثل یك‌گله‌گرگ در دهکده راه افتادیم تااینکه دیگرکسی ازقبیله کوموك‌که مایل بجنگ باشد باقی‌نماند وماپنج دسته بیست نفری ازمردان ودوبرابر آنها از زنان وبچه‌ها را به‌بردگی گرفتیم، وکلبه‌های آنان را آتش زدیم و این پایان قبیله‌کوموك بود.

پسر سمور باغرور تکرارکرد ــ واین پایان قبیله کوموك بود، و هنگامیکه بدهکده خودبازگشتم قبیله ما ازآنهمه برده و غنیمت‌که ماهمراه آورده بودیم ومخصوصاً از اینکه من زنده‌مانده‌ام تعجب‌کردند، وپدرمن، سمور، از خوشحالی میلرزید زیرا اومردی پیر بود ومن آخرین پسرش بودم.

ووقتی همه افراد قبیله جمع شدند، من ازجابرخاسته، با صدائی چون رعد فرمان دادم که اسکولکا جادوگر قبیله بیآید.

موبساك گفت ــ آری مرد سپیدپوست باصدائی چون رعد بطوریکه زانوان همه بلرزه درآمد.

www.ketabz.com

پسر سمور ادامه داد- ووقتیکه اسکولکا جلو آمد من. گفتم، خوب نیست‌که ارواح شروری راکه آنطرف گورستانها هستندفریب دهیم، باین علت فکر میکنم بهتراست روح اسکولکا آزاد شود و تردیدی نیست‌که تا ابد در جنگلهای تاریك وبی‌انتها زوزه خواهد کشید. وآنگاه پیش چشم همهٔ افراد قبیله او را کشتم، آری من پسر سمور، بادست خود جلوی چشم همه افراد قبیله جادوگر را کشتم، وچون زمزمه نارضایتی برخاست باصدائی بلندگفتم .

موبساك گفت باصدائی چون رعد.

وپسر سمور ادامه داد ـ آری باصدائی چون رعدگفتم آی مردم ببینید من پسر سمور هستم که اسکولکای جادوگر ومتقلب راکشتم، من تنها انسانی هستم‌که بدروازهٔمرگ قدم‌گذاشته وباز- گشته است، من ازاسکولکا بزرگترم، من ازهمه‌جادوگران، وهمچنین رئیس قبیله‌ای بهتر ازپدرم‌سمور هستم، او روزهای‌متمادی باقبیله کوموك جنگید، ولی من همه‌آنها را دریك روز ازبین بردم، وچون پدرم پیر واسکولکا مرده است من هم رئیس وهم جادوگر شما خواهم شد واگرکسی باحرفهای من مخالفتی دارد، قدم بجلوبگذارد.

من منتظر شدم، ولی‌کسی جلو نیامد، آنگاه‌گفتم، من مزه خون‌را چشیدم، واکنون‌برای من‌گوشت بیاوریدزیرا بسیارگرسنه‌ام وذخیره‌های ماهی را بازکنید تاشکمی سیرکنیم، شاد باشید وآواز بخوانید، آواز عروسی نه‌آواز مرگ، وکازان را برای من‌بیاورید تا مادربچه‌های پسرسمورگردد. وهنگامیکه من سخن میگفتم پدرم پاهای مرا درآغوش‌گرفته وازشادی مثل یك زن میگریست.

و از آن زمان من‌هم رئیس قبیله شدم وهم جادوگر آن، و همه فرمانبردار من بودند.

موبساك آهسته گفت ـ تا اینکه کشتی بخاری آمد.

پسر سمور حرف اورا تصدیق‌کرد ـ آری تااینکه کشتی‌بخاری آمد.

www.ketabz.com

www.ketabz.com

نام‌بوك دروغگو

یك قایق، اینطور نیست؟ ببین، یك قایق ویك مردکه آنرا ناشیانه بوسیلهٔ یك‌پارو به‌پیش میراند.

باسك‌ـوان‌ـوان پیر لرزان وناتوان زانوهایش بلند شد و بدریا خیره گشت ودرحالیکه خاطراتش باز میگشتند زیرلب گفت :

ـ نام بوك همیشه درپارو زدن ناشی بود.

ـ او دستش را درمقابل خورشید سایه‌بان چشمش کرد وبآب نقره‌ای رنگ نگریست .

ـ نام بوك همیشه ناشی بود، من هنوز بیاد میآورم.

اما زنها وبچه‌ها باصدای بلند خندیدند ودر خنده‌شان کمی استهزا وجود داشت. صدای باسك ـ وان‌ـوان آهسته‌تر شد تااینکه لبهایش بدون صدا حرکت میکردند. کوگاکه مشغول خراطی بود سرخاکستری مویش را بلندکرد ونگاه باسك ـ وان‌ـوان پیر را دنبال نمود.

یك قایق بساحل نزدیك میشد وفقط‌گاه‌گاه بوسیله بادی‌سخت وکوتاه منحرف میگشت. صاحب آن بیشتر بانیرو پارومیزد تا با مهارت وبایك مارپیچ رنج‌آور نزدیك میشد.

کوگا دوباره سرش را پائین انداخت وباوسیله خراطی میان زانوانش مشغول تراشیدن استخوان پشت یك ماهی‌که نظیرش‌هرگز

www.ketabz.com

در دریا دیده نشده بودگردید وگفت :

ـ بدون شك این مردی ازدهکده همسایه است، ومیآید تا با من دربارهٔ خراطی صحبت کند. این مرد یك ناشی است و هرگز خراطی را یاد نخواهدگرفت.

باسك‌ـوان‌ـوان پیر تکرارکرد ـ این نام بوك است.

وفریادکنان پرسید ـ مگر من‌پسر خودرا نمی‌شناسم؟ من میگویم وبازهم میگویم که این نام بوك است.

یکی از زنان بااستهزا گفت ـ این‌را تو تابستانهای زیادی گفته‌ای، هروقت یخ دریا آب میشد تواینجا مینشستی وتمام روزهای دراز وخوب را پاس میدادی وبادیدن هرقایقی میگفتی این نام بوك است، باسك‌ـوان‌ـوان نام بوك مرده است و مردگان باز نمیکردند، غیرممکن استکه مردگان باز گردند.

پیرزن فریاد زد ـ نام بوك

واین فریاد چنان بلند ورسا بودکه همگان اورا بـاشگفتی نگریستند. پیرزن با زحمت ازجا برخاست وتلوتلوخوران از روی شن‌ها پائین رفت، ازروی یك‌کودك‌که در زیرنور خورشید دراز کشیده بود سکندری خورد، مادر کودکش را آرام کرد وچندناسزا نثار پیرزن نمود بی‌آنکه باسك‌ـوان‌ـوان بآن توجهی‌کند. کودکان پیشاپیش او بسوی ساحل دویدند، زنها بدنبال اوآمدند، مردی‌که در قایق بود نزدیك‌تر میشد وقایق ازناشی‌گری او نزدیك به‌واژگون شدن بود.

کوگا استخوان نهنگ را بزمین انداخت ودرحالیکه سخت روی چوب دستش‌تکیه‌کرده بود بسوی ساحل رفت ودیگر مردان‌نیز بدنبال او رفتند.

قایق باپهلو بسوی ساحل میآمد وضربه‌های موج درآن میریخت تا اینکه‌کودکی عریان بمیان آب دویده سرقایق رابساحل‌کشید.

مرد ازجای برخاست ونگاهی استفهام‌آمیز به‌دهکده نشینان

www.ketabz.com

افکند. کت رنگارنگ پشمی‌کهنه وکثیفی روی‌شانه‌های عریض او آویخته ودستمال قرمزی بروش ملوانان بگردن بسته بود. یك‌کلاه ماهیگیری روی موهای‌کوتاه ویك شلوار پشمی وکفش‌های سنگین مابقی لباسهای اورا تشکیل میداد.

خود اوهم مانند لباسهایش برای این ماهیگیران ساده مصب بزرگ رودیوکون پدیده غریبی بود مردانی‌که در تمام زندگیشان بدریای برینگ خیره شده ودرتمام مدت فقط دومردسپید پوست دیده بودند آنهم یك مامور سرشماری ویك‌کشیش مسیحی‌که راه را گم‌کرده بود. آنها فقیربودند، زمین آنها طلا نداشت وازشکار پوست‌های قیمتی بدست نمی‌آوردند وباین دلیل سپیدپوستان باآنها رابطه‌ای نداشتند واز آن بدتر اینکه یوکون طی‌هزاران سال دریا را در نزدیك ساحل باریگهای آلاسکا پروکم عمق‌کرده بودبطوریکه کف‌کشتیها پیش ازآنکه چشمشان بساحل بیافتد بزمین‌می‌نشست. ازاین جهت‌کشتی‌های سپیدپوستان ازاین سواحل‌که مرداب‌های وسیع وجزایر یخ‌زده وپرگل ولای داشت دوری می‌کردند وماهیگیران حتی نمیدانستندکه چنین موجوداتی هم وجوددارند.

کوگای خراطه ناگهان باشتاب خودرا عقب‌کشید واز روی چوب دستش سکندری خورد وبزمین افتاد ودرحالیکه باوحشت‌سعی میکرد دوباره بلند شود فریاد زد :

ـ نام بوك‌که بادها اورا بدریا بردند بازگشته‌است.

زنان ومردان وحشت‌زده عقب رفتند وکودکان ازمیان پاهای آنان‌گریختند، تنها اوپه‌کوان همانگونه‌که برازنده یك رئیس قبیله است شجاع ماند، اودو قدم به‌پیش‌گذاشت ومدتی به‌تازه واردخیره شد وعاقبت‌گفت ـ این نام بوك است. وازطنین صدای مطمئن او زنان بازهم خودرا عقب‌کشیدند واز ترس فریاد زدند.

لبان تازه‌وارد با نامصممی تکان خورد وگلوی قهوه‌ای‌رنگش پیچید وبا لغاتی‌که ادا نشد جنگید.

www.ketabz.com

باسك ـ وان ـ وان درحالیکه به‌چهرهٔ او مینگریست خواند ـ لالا این نام بوك است، من همیشه میگفتم‌که نام بوك بازمیگردد.

ـ آری این نام بوك است‌که بازگشته است.

این‌بار خود نام بوك بودکه سخن‌میگفت ودر همان حال یك پایش را از روی لبهٔ قایق رد کرد و همانطوری‌که یك پایش در قایق وپای دیگرش روی زمین بود ایستاد ودر حالیکه بدنبال لغات فراموش شده میگشت‌بازهم‌گلویش پیچ‌خورد و بهنگامیکه‌لغات را بخاطر آورد طنین صدایش غریب بود وآب‌دهان آنرا همراهی میکرد.

ـ سلام برشما، برادران زمانهای قدیم، زمان پیش از آنکه باد ساحل مرا باخودببرد.

او پای دیگرش را هم بساحل‌گذاشت اما اوپه‌کوان باو اشاره کردکه بعقب برود وگفت ـ نام بوك تو مرده‌ای

نام‌بوك خندید ـ من فربه هستم.

اوپه‌کوان میان صحبت اودوید ـ مردگان فربه نیستند، حال توخوب است، اما غریب است، هیچ‌کس نمیتواند با بادساحل برود وپس ازسالها بازگردد.

نام‌بوك بسادگی‌گفت ـ من‌بازگشته‌ام .

ـ اما شاید تو فقط یك‌سایه هستی، سایه‌ای‌که میآید ومیرود، سایه نام‌بوك‌که زنده بود، سایه‌ها میتوانند بازگردند.

ـ من‌گرسنه‌ام، سایه‌ها غذا نمیخورند.

اما اوپه‌کوان نامصمم بود وباسردرگمی غم‌انگیزی دستش‌را روی پیشانی‌کشید.

نام‌بوك نیز سردرگم بود، او بصفوف ماهیگیران نگریست‌اما در چشمان آنها نیز خوش‌آمد نیافت.

مردان‌وزنان باهم نجوا میکردندکودکان از ترس در میان بزرگسالان مخفی شده بودند وسگها موی خودرا برافراشته وباو

www.ketabz.com

نزدیك میشدند وبا سوءظن باو میفریدند.

باسك‌ـوان‌ـوان جلوترآمد وناله‌کنان گفت ـ من‌ترا زائیده‌ام وبهنگامیکه کوچك بودی بتو شیرداده‌ام، وحالا چه یك‌سایه باشی‌و چه نباشی من بتو غذا میدهم.

نام‌بوك حرکتی‌کرد، گوئی میخواست باو نزدیك شود امایك غرغر ترس‌آور وتهدیدآمیز اورا بازداشت. او چیزی بزبان‌بیگانه گفت‌که مثل «لعنت برشیطان» طنین افکند وادامه داد ـ من سایه نیستم بلکه یك انسانم.

اوپه‌کوان باصدائی‌که نیمی بخود ونیمی بقبیله‌اش خطاب میکرد گفت :

ـ چه‌کسی این چیزهای پر ازاسرار را درك میکند، ماهستیم ویك‌دم بعد ما دیگر نیستیم اگریك انسان میتواند یك سایه بشود پس آیا یك سایه نمیتواند بصورت یك انسان درآید؟ نام‌بوك بود اما دیگر نیست این‌را مامیدانیم اما نمیدانیم‌که‌این خودنام‌بوك است و یاسایه او.

نام‌بوك سینه‌اش را صاف‌کرد وجواب داد ـ اوپه‌کوان در روزگاران پیشین پدر پدرتو سفرکرد وپس‌از سالها بازگشت وجا در کنارآتش از اودریغ نشد، میگویند .

نام‌بوك سکوت پرمعنی‌کرد وآنهاگوش فرادادند، اوتکرارکرد ـ میگویند :

وروی کلمات بعدی تاکیدکرد ـ که سیپ‌سیپ‌زن او پس از بازگشتن دو پسر زائید.

اوپه‌کوان جواب داد ـ امااوهمراه باد ساحل نرفت او بقلب خشکی رفت وطبیعی است‌که انسان میتواند بیشتر درخشکی پیش برود.

ـ همچنین در روی دریاها، اما این به‌مطلب مربوط نیست، میگویندکه پدر پدرت از چیزهائی‌که دیده بود داستانهای غریبی

www.ketabz.com

تعریف میکرد.

ـ آری او داستانهای غریبی تعریف میکرد.

نام‌بوك باچاپلوسی‌گفت ـ منهم داستانهای غریبی برای تعریف‌کردن دارم.

وچون دیدکه آنها نرم‌تر شده‌اند ادامه داد ـ همچنین هدیه نیز دارم.

او ازقایق یك‌شال‌که رنگ وپارچه‌اش بسیار خوب بود برداشت وبگردن مادرش انداخت. زنان ناله تحسین‌آمیزی کردند و باسك‌ـوان‌ـوان پیرپارچه رازیر انگشتانش چرخاند وآنرا نوازش کرد وبا شادی‌کودکانه‌ای آهسته آواز خواند.

کوگاآهسته‌گفت ـ او داستانهای زیادی برای تعریف‌کردن دارد.

و یك زن اضافه‌کرد ـ وهدیه‌ها

واوپه‌کوان دانست‌که قبیله بهیجان آمده است وخود نیزحس میکردکه بشنیدن این داستانهای ناشنیده‌کنجکاو شده است.

پسر باهوشیاری‌گفت ـ شکار ماهی خوب بود ومقدارزیادی روغن ماهی داریم، بیا نام‌بوك، بیاغذا بخوریم.

دومرد قایق را روی شانه‌گرفتند ونزدیك آتش آوردند. نام بوك کنار اوپه‌کوان میرفت ودهکده نشینان آنها را دنبال میکردند، غیر ازچند زن‌که لحظه‌ای برجا ماندند تا باانگشتان نوازشگر شال باسك‌ـوان‌ـوان را لمس‌کنند.

درهنگام غذا باوجود نگاههای‌کنجکاوانه‌ای‌که به‌پسر باسك‌ـوان‌ـوان میشد زیاد صحبت نکردند، این نگاه‌ها اورا آزار میداد اما نه بدلیل شکسته نفسی بلکه بوی زننده روغن‌سگ آبی‌اشتهای اورا از میان برده بود واو ازته دل‌آرزو میکردکه احساس خودرا مخفی‌کند.

اوپه‌کوان گفت ـ بخورتوگرسنه هستی

www.ketabz.com

ونام‌بوك چشمانش را بست ودستش را درکاسه بزرگ‌ماهی گندیده فروکرد.

باسك‌ـوان‌ـوان گفت ـ لالا خجالت‌نکش، امسال سگ آبی زیاد بود ومردان قوی همیشه‌گرسنه‌اند.

ویك قطعه‌گندیده ماهی را درروغن فروکرد وبا مهربانی‌آن لقمه راکه ازآن روغن میچکید به‌پسرش داد. هنگامیکه علائم برحذر کننده‌ای باو هشیاری دادند،که معده‌اش مانند روزهای‌گذشته مقاوم نیست، باتردید چپقش را روشن‌کرد ومشغول‌کشیدن شد. دیگران باسروصدا بخوردن ادامه دادند وباو مینگریستند. فقط چند نفر از آنها بابرگ توتون‌که بسیارگرانقیمت بود آشنائی داشتند، آنها هم فقط گاه‌گاه توانسته بودند از اسکیموهای شمال مقدار کمی توتون بخرند، آنهم طبیعتاً ازجنس خیلی بدی بود.

کوگا که‌کنار اونشسته بود میل داشت‌که یك‌پك بکشد ودر فاصله زمان‌دولقمه بالبهائی‌که بروغن ماهی‌آلوده بود بسرکهربائی چپق پك زد. واز این جهت هنگامیکه‌کوگا چپق رابه‌نام‌بوك پس داد اوبا دست لرزان معده‌اش رافشرد وازگرفتن آن خودداری‌کرد. و گفت‌که‌کوگا میتواند آنرا برای خود نگهدارد زیرا اواز آغاز در نظرداشته است‌که چپق رابه‌کوگا هدیه‌کند.

وهمگان انگشتان خودرا لیسیدند واز بخشش او خوشحال شدند.

اوپه‌کوان برخاست وگفت ـ وحالا ای‌نام‌بوك غذا تمام شد و ما میخواهیم داستان چیزهای غریبی راکه تودیده‌ای بشنویم.

ماهیگیران دست‌های خود را بعلامت موافقت بهم‌کوفتند و کاردهای خود را دردست گرفته آماده‌گوش دادن شدند. مردان نوك نیزه‌ها را برسردسته محکم میکردند وعاج میتراشیدند وزنها پوست سگ‌آبی را میمالیدند وآنرا نرم میکردند.

نام‌بوك نگاهش را روی صحنه‌گردانید، اما نگاهش درخشان

www.ketabz.com

نبود زیرا انتظار او برآورده نشده بود. اودر تمام سالهای سفر همیشه این صحنه را پیش چشم خود مجسم میکرد واکنون‌که اینجا بود خود را فریب‌خورده‌می‌یافت. بنظر او این زندگانی بسیار محقر وتهی بود وبازندگانی که او عادت کرده بود قابل مقایسه نبود. باوجود این میخواست‌که چشمان آنها راکمی بازکند وبااین فکر برقی درچشمانش درخشید. او باراحتی ورضایت یك مرد که میخواهد از اعمال بزرگ خود سخن بگویدگفت :

ـ برادران، اززمانی‌که من در چنین طوفان سختی‌که بنظر میرسد امروز هم درمیگیرد سفر کردم تابستانهای زیادی میگذرد. شما همه آنروز را بخاطر میآورید، مرغان ساحل درارتفاع‌کمی می‌پریدند، بادسختی از خشکی میوزید ومن نمیتوانستم قایق را در مقابل آن هدایت‌کنم. من روپوش قایق را سخت بخود پیچیدم بطوریکه آب نمیتوانست درآن نفوذکند وتمام شب را باطوفان جنگیدم. و بهنگام صبح دیگر خشکی دیده نمیشد همه‌جا دریا بود وباد ساحل مرا سخت در چنگ گرفته وبا خود میبرد. سه‌شب تا سپیده صبح این چنین‌گذشت وهیچ ساحلی بچشم نخورد وباد ساحل نمیخواست مرارهاکند. وبهنگامیکه روز چهارم فرارسید من نزدیك بدیوانه شدن بودم. از ضعف وگرسنگی نمیتوانستم پارو را درآب فرو ببرم وسرم ازتشنگی‌که بمن دست‌داده بودگیج میرفت. اما دیگر دریا منقلب نبود وباد ملایم جنوب میوزید و بهنگامیکه من باطراف نگاه‌کردم منظره‌ای دیدم‌که تصورکردم عقلم را از دست داده‌ام.

نام‌بوك ساکت شد تایك تیکه ماهی‌که لای دندانش‌گیر کرده بود بیرون آورد، زنان ومردان بادستهای آزاد وسرهای فروافتاده منتظر ماندند.

ـ من یك‌زورق‌دیدم، یك‌زورق بزرگ، اگرتمام زورقهائی‌که شما تاکنون‌دیده‌اید بیك‌زورق تبدیل شوند به‌بزرگی‌آن نخواهندشد.

www.ketabz.com

صداهای تردیدآمیزی بلند شد وکوکای فرتوت سرش را تکان داد.

نام‌بوك با سرسختی ادامه داد- اگر هرقایق یك دانه شن بود واگر باندازه تمام‌شن‌های ساحل قایق‌وجودداشت مجموعشان به‌بزرگی آن زورقی‌که من درصبحگاه روز چهارم‌دیدم نمیشد. زورقی‌بسیار بزرگ بود ودودکله نام داشت. من دیدم‌که این‌چیز عجیب، این دو دکله بزرگ پست سرمن میآید وروی آن‌مردانی را دیدم...

اوپه‌کوان حرف اوراقطع‌کرد - صبرکن ای‌نام‌بوك، این‌مردان چگونه بودند؟ مردان بزرگ

- نه، مردانی معمولی مثل من وتو

- زورق بزرگ سریع پیش میآمد؟

- آری

اوپه‌کوان سخنانش را باطنین مطمئن صدایش تقویت‌کرد

- دیوارهای آن بلند ومردان‌کوچك بودند، واین مردان با پاروهای بلندی پارو میزدند؟

نام‌بوك خندید وگفت - پاروئی وجود نداشت.

دهانها از تعجب بازماند وسکوت بلندی حکم‌فرما شد. اوپه‌کوان چپق را ازکوکاگرفت و متفکرانه چندپك زد. یکی اززنان جوان از التهاب خندید ونگاه‌های خشمگین متوجه او شد.

اوپه‌کوان در حالیکه چپق را پس میداد پرسید - پاروئی وجود نداشت؟

نام‌بوك توضیح داد - بادجنوب پشت سرآن بود

اما باد فقط باهستگی به‌پیش میراند.

- زورق دودکله بال داشت، باین شکل

نام‌بوك نقشه دکل را وبادبان را روی شن‌هاکشید ومردان گردآن جمع شده وآنرا نگاه‌کردند.

- باد درآن می‌وزید .

www.ketabz.com

نام‌بوك برای مجسم‌کردن آن دوسرشال مادرش راگرفت تاباد درآن وزید وشال چون یك بادبان بادکرد، باسك‌ـوان‌ـوان ناسزا گفت ومقاومت‌کردباوجود این‌باد اورا تامسافتی‌کشید وروی‌توده‌ای چوب انداخت .

مردان صداهائی بعلامت فهمیدن ازگلو بیرون آوردند، اما کوگا ناگهان سرخاکستری مویش را بعقب انداخت وخندید.

ـ ها،ها، یك چیزدیوانه، یك زورق بزرگ، یك‌چیز کاملا دیوانه، یك بازیچه برای باد، هرجا باد برود آنهم میرود هیچ‌یك ازمردانی‌که در آن سفر میکنند نمیتواند قبلا ازساحلی‌که درآن‌پیاده میشود نام ببرد، زیرا همیشه با بادمیرود، وباد بجاهائی میرودکه کسی نمیداند.

اوپه‌کوان اضافه‌کرد ـ همین‌طور است، درجهت بـادرفتن آسان است، اما درجهت مخالف باید سخت جنگید واین مردان در زورق بزرگ پارو نداشتند وباین دلیل نمیتوانستند بجنگند.

نام‌بوك باخشم فریاد زد ـ آنها احتیاجی بجنگیدن نداشتند، زورق دودکله مخالف جهت بادهم میرفت.

کوگا بااحتیاط از واژه بیگانه دودکله استفاده‌کرد وپرسید

ـ پس میگوئی‌که چه چیز زورق دودکله را حرکت میداد؟

جواب بابی‌حوصلگی ادا شد ـ باد

ـ پس باد زورق را علیه باد میراند؟

کوگای فرتوت نیشخندی به‌اوپه‌کوان زد ودر حالیکه همگان میخندیدند پرسید :

ـ باد درعین حال‌ازعقب وجلو میوزد، این بسیارساده است، نام‌بوك ما میفهمیم، ماکاملا می‌فهمیم

ـ تو دیوانه هستی

کوگا باشکسته نفسی جواب داد ـ سخن راست ازدهان تو خارج میشود .

www.ketabz.com

ـ من مدتها وقت صرف‌کردم تاآنرا بفهمم، در حالیکه خیلی ساده بود.

چهره نام‌بوك تیره شد وبسرعت چندکلمه‌که دیگران هرگز نشنیده بودند بزبان آورد. تراشیدن عاج ومالیدن پوست دوباره شروع شد، امانام‌بوك لبانش را سخت روی زبانی‌که‌مردان حرفش را باور نمیکردند فشرد.

کوگا باسرسختی پرسید ـ این دودکله ازیك درخت بزرگ ساخته شده بود؟

نام‌بوك جواب داد ـ ازدرخت‌های زیادی درست شده بود، خیلی بزرگ بود.

ودوباره درسکوتی تیره فرورفت، اوپه‌کوان بازوی‌کوگا را فشرد، کوگا درحالیکه باتعجب سرش را تکان می‌دادگفت ـ « این خیلی عجیب است»

نام‌بوك‌گفت ـ این‌که چیزی نیست، تومیبایستی‌کشتی بخاری را میدیدی، همانقدرکه دانه شن درمقابل قایق وقایق درمقابل دو دکله‌کوچك است، دودکله هم ازکشتی بخاری‌کوچکتر است. از آن گذشته‌کشتی بخاری ازآهن درست شده است، تمامش ازآهن‌است.

رئیس‌قبیله‌فریادزد ـ نه، نه، نام‌بوك، چطورچنین‌چیزی‌ممکن است، آهن همیشه در آب فرومیرود. من یك‌بار یك‌چاقو از رئیس قبیله همسایه‌گرفتم، ودیروز این‌چاقو ازدستم لغزید ودر آب‌افتاد وبه‌ته آب فرورفت، همه چیزها قانون مشخصی دارند وهرگزچیزی برخلاف قانون پیش‌نمیآید، این‌را همه‌میدانیم، ازآن‌گذشته میدانیم که همه چیزهای ازیك نوع یك‌قانون دارند وآهن هم تابع این‌قانون است، پس حرفت را پس‌بگیر تا مابتوانیم احترام تورا نگهداریم.

نام بوك‌گفت ـ همینطور است‌که میگویم، کشتی بخاری از آهن است ودر آب هم فرو نمیرود.

ـ نه، نه، ممکن نیست.

www.ketabz.com

ـ من باچشمان خودم دیدم.

ـ این برخلاف طبیعت چیزهاست.

کوگا ازترس اینکه‌مبادا مابقی داستان‌گفته‌نشود، حرف اوپه‌ـ کوان را قطع‌کرد ـ نام‌بوك بمن بگو، بگو اگر ساحلی پیدا نیست‌که این مردان بسوی آن برانند چگونه میتوانند راه خودرا بیابند؟

ـ خورشید راه را بآنها نشان میدهد.

ـ چگونه

ـ هنگام ظهر رئیس‌کشتی دودکله چیزی رابرمیدارد کـه چشمانش از میان آن خورشید را می‌بیند وآنگاه اوخورشید را از آسمان تا مرز زمین پائین میآورد.

اوپه‌کوان که ازاین کارگستاخانه ترسیده بود فریاد زد ـ اما این جادوگری است

مردان از وحشت دست‌های خودرا بلندکردند وزنان نالیدند.

ـ این جادوگری است، این درست نیست‌که خورشید بزرگ که شب را می‌راند وبماسگ آبی، ماهی وگرمی میبخشد به‌راه‌غلط هدایت شود.

نام‌بوك بسختی جواب داد ـ حتی اگر جادوگری هم باشد، من خودم از میان آن‌چیز خورشید را نگاه‌کردم وآنرا از آسمان پائین آوردم.

آنهائی‌که نزدیك‌او نشسته بودند بسرعت خودرا عقب‌کشیدند ویك زن چهره نوزادش را پوشانیده تاچشمان او به‌کودك نیفتد.

کوگاگفت ـ درصبحگاه روزچهارم، ای نام‌بوك، در صبحگاه روز چهارم وقتی‌که‌کشتی دودکله پشت سرتو میآمد؟

ـ نیروی من خیلی‌کم شده بود ومن نمیتوانستم بگریزم، آنها مرا بعرشه بردند وآب درگلویم ریخته بمن غذا دادند. ای‌برادران شما دوبار یـك مرد سپیدپوست دیده‌اید. این مردان همه سپید پوست بودند وتعدادشان باندازه انگشتان دست وپاهای من بود و

www.ketabz.com

هنگامیکه من دیدم آنها مهربان هستند جرأت پیداکردم. وتصمیم گرفتم به‌تمام چیزهائی‌که میبینم دقت‌کنم. وآنهاکاری‌را که‌خودانجام میدادند بمن آموختند وغذای خوب وهمچنین یك‌جا برای خوابیدن بمن دادند.

وروزهای دراز دردریا سفرکردیم وهـر روز رئیس آنها خورشید را ازآسمان پائین میآورد وخورشید باو میگفت‌که ماکجا هستیم. وبهنگامی‌که امواج آرام بودند ما سگ‌آبی‌هارا شکارمیکردیم و من بسیار تعجب میکردم زیرا آنها همیشه گوشت وچربی سگ‌آبی را دور میریختند وپوست آنرا نگهمیداشتند.

لب اوپه‌کوان بسختی لرزید ومیخواست علیه این همه اسراف اعتراض کند، اماکوگا باضربه‌پا به‌او فهماند که باید سکوت کند.

ـ پس‌از مدتی، بهنگامیکه خورشید دیگر در آسمان نبودوسرما درهوا احساس میشد رئیس کشتی دودکله سرآن رابطرف جنوب چرخانید. در جهت جنوب وشرق روزهای متمادی سفرکردیم وهرگز چشممان به‌خشکی نخورد تااینکه نزدیك دهکده‌ای رسیدیم‌که زادگاه آن مردان بود.

اوپه‌کوان‌که دیگر نمیتوانست جلوی خودرا نگهدارد پرسید.

ـ چگونه میتوانستند بفهمندکه بدهکده نزدیك شده‌اند ؟ خشکی‌که دیده نمیشد.

نام‌بوك با خشم باونگریست ـ مگرنگفتم‌کـه رئیس کشتی خورشید را ازآسمان پائین میآورد.

کوگا میانجی شد ونام‌بوك ادامه داد.

ـ همانطورکه گفتم، بهنگامیکه مانزدیـك دهکـده رسیدیم طوفان شدیدی شروع‌شد وشب‌گاه دیگر ما نمیدانستیم‌که‌کجاهستیم.

ـ توهمین اکنون گفتی‌که رئیس‌کشتی میدانست.

ـ ساکت‌شو اوپه‌کوان، تودیوانه هستی ونمیتوانی بفهمی. همانطورکه گفتم بهنگام شب ما بیچاره شده بودیم تااینکه من در

www.ketabz.com

میان هیاهوی طوفان صدای برخورد امواج را بساحـل شنیدم و هماندم‌کشتی بایك صدای عظیم بزمین نشست ومن بدریا افتادم وشنا کردم. ساحلی سنگی بود وتاچندین میل فقط یك قطعه زمین صاف وجود داشت وسرنوشت چنین‌بودکه من باین قطعه زمین‌صاف برسم و بادست خود را بیرون بکشم، دیگر مردان را باید آب از روی صخره‌ها برده باشد، زیرا هیچ یك ازآنان غیر از رئیس‌کشتی بساحل نیآمد واو را هم فقط ازانگشتر دستش شناختم.

بهنگامیکه روز فرارسید چیزی ازکشتی باقی نمانده بود و من رویم رابسوی خشکی‌کردم وپیش رفتم تاغذا پیداکنم وانسان‌ها را ببینم ووقتی‌که بیك خانه رسیدم ازمن پیشوازکردند وبمن غذا دادند، زیرا من زبان‌آنها راآموخته بودم ومردان سپید پوست‌همیشه مهربان هستند. وآن خانه‌ای بود بزرگتر ازهمه خانه‌هائی‌که ما و پدرانمان ساخته‌ایم.

کوکا ناباوری‌اش‌را درپس‌شگفت‌زدگی‌پنهان‌کرد وگفت ــ خانه بزرگی بود، اوپه‌کوان درحالیکه تقلید دیگران را میکرد اضافه‌نمود.

ــ درختان زیادی لازم است تاچنین خانه‌ای ساخته شود.

نام‌بوك شانه‌هایش را بابی‌اعتنائی بالا انداخت ــ این‌که چیزی نیست، خانه‌های ما درمقابل این خانه همانقدرکوچك بود که این خانه در مقابل خانه‌هائی‌که من بعداً دیدم.

ــ وآنها مردان بزرگی نیستند؟

نام‌بوك جواب داد ــ نه، مردان معمولی مثل من وتو، من‌برای خودم یك عصادرست‌کرده بودم تا بتوانم راحت‌تر راه بروم وچون دراندیشه بودم‌که آنچه را میبینم بشما برادران خبر بدهم برای‌هر انسانی که د رخانه وجود داشت یك‌خط روی عصا کشیدم. ودرآنجا روزهای زیادی ماندم وکار کردم وبعنوان پاداش بمن پول دادند، این چیزی است‌که شما نمیشناسید وبسیار خوب هم هست. ویك روز آنجا راترك‌کرده و پیشتر رفتم وهمانطورکـه پیش میرفتم

www.ketabz.com

انسان‌های زیادی را دیدم وخط‌های‌کوچك‌تری روی عصایم کشیدم تا اینکه عصا برای همه‌آنها جاداشته باشد. دراین حال بیك چیز عجیب برخوردم. پیش پای من روی زمین یك میله‌آهن بضخامت‌یك بازو قرارداشت ویك قدم بلند آنطرف‌تر میله آهنی دیگری وجود داشت.

اوپه‌کوان با اطمینان‌گفت ـ پس‌تو یك مرد ثروتمند بودی، زیرا آهن ازهمه‌چیزهای دیگر این دنیا باارزش‌تر است، بایدبرای چاقوهای زیادی‌کافی بوده باشد.

ـ آری، اما بمن تعلق نداشت.

ـ توآنرا پیداکرده بودی وهرکس چیزی را پیداکند میتواند برای خود نگهدارد.

ـ نه مردان سپیدپوست آنرا آنجاگذاشته بودند وازآن‌گذشته این میله‌ها آنقدر دراز بودندکه هیچ‌کس‌نمیتوانست آنها رابردارد، آنقدر دراز بودندکه تاآنجاکه چشم کار میکرد انتهائی نداشتند.

اوپه‌کوان بالحنی برحذرکننده گفت ـ نام‌بوك، ایـن آهن خیلی زیادی است.

ـ آری‌باورکردن آن‌مشکل‌بودحتی‌برای‌من‌که باچشمان‌خودم‌دیدم اما من نمیتوانستم بچشمانم اعتماد نکنم. ووقتی من آنها راتماشا میکردم شنیدم‌که.....

نام‌بوك ناگهان روبه‌رئیس‌کرد ـ اوپه‌کوان آیا تو غرش‌شیرـ های دریائی‌خشمگین‌را شنیده‌ئی؟ فکرکن‌که این‌شیرها به‌زیادی‌امواج دریا باشند وفکرکن‌که اگر همه این شیرها بیك شیرمبدل شوند، این شیر چگونه می‌غرد، آن چیز که من صدایش را شنیدم همانطور غرش میکرد.

ماهیگیران فریاد تعجب برآوردند ودهان اوپه‌کوان بازشد و همانطور باز ماند.

ـ واز دور هیولائی رادیدم‌که باندازه هزارنهنگ بود، یك

www.ketabz.com

چشم داشت واز خود دودبیرون میداد وباصدای وحشتناك وبلندی دم میزد. من ترسیدم وباپاهای لرزان در میان دومیله آهنی شروع بدویدن کردم، اما این‌هیولا بسرعت بادمی‌آمد وهنگامیکه نفس‌گرمش بچهره من خورد ازمیان دومیله‌آهنی بیرون دویدم.

اوپه‌کوان که دوباره بدهانش مسلط شده بود پرسید ــ بعد چی‌نام‌بوك؟

ــ هیولا درامتداد میله‌های آهنی رفت وبمن آسیبی نرساندو هنگامیکه من دوباره توانستم روی پاهایم بایستم دیگر چیزی‌دیده نمیشد ودرآن سرزمین این یك‌چیز بسیار عادی بود، حتی زنان و بچه‌ها ازآن نمیترسیدند. مردان این هیولا رابکارمیکشند.

کوگا چشمکی ناباورانه زد وپرسید ــ همانطورکه ما از سگهایمان کار میکشیم.

ــ آری، همانطورکه ما از سگهایمان‌کارمی‌کشیم.

اوپه‌کوان پرسید ــ این، این‌چیز چگونه تولید مثل میکند.

ــ آنها اصلا تولید مثل نمیکنند، انسان‌ها آنها را ازآهن میسازند، باسنگ بآنها غذا وهمچنین آب برای آشامیدن میدهند، سنگها آتش وآب بخار میشود وبخار آب نفس آنهاست و...

اوپه‌کوان حرف اورا قطع‌کرد ــ آها، آها، نام بوك ازعجایب دیگر برای ماتعریف کن. این ماراخسته میکند چون نمیتوانیم آنرا بفهمیم.

نام‌بوك مردانه پرسید ــ نمی‌فهمید؟

مردان وزنان شکوه‌کنان جواب دادند .

ــ نه، ما نمی‌فهمیم، ما نمیتوانیم بفهمیم .

نام‌بوك ماشین دروگری وماشینی‌که درآن تصاویرانسان‌های زنده دیده میشد وهمچنین ماشینی‌که ازآن صدای انسان میآمد را بیاد آورد ومیدانست‌که قبیله اوهرگز این چیزها رانخواهد فهمید.

او باتلخی پرسید ــ اجازه دارم بگویم‌که من بااین هیولای

www.ketabz.com

آهنین در ان سرزمین سفر کردم.

اوپه‌کوان دستهایش را درحالیکه کف آن بطرف خارج بود بعلامت ناباوری بلندکرد .

ـ بازهم بگو هرچه میخواهی بگو ماگوش میگیریم.

ـ آری من بااین هیولا سفرکردم وپول دادم .

ـ توکه گفتی غذای این هیولا سنگ بود.

ـ حالا هم بتوی دیوانه میگویم،که پول چیزی است‌که شما هیچ‌چیز درباره آن نمی فهمید، همانطورکه‌گفتم بااین هیولا از دهکده‌های زیادی گذشتم تا اینکه بدهکده بزرگی‌که در بازوی یك دریای نمك قرارداشت رسیدم، وخانه‌های آن سر درمیان ستاره‌های آسمان‌کرده بودند وابرها ازکنار آن میگذشتند. وهمه‌جا پر ازدود بود. وهیاهوی این دهکده چون غرش دریائی طوفانی بود وانسانها آنقدر زیاد بودندکه من عصایم رابدور انداختم ودیگر بفکر خط کشیدن روی آن نبودم.

کوگا بالحنی ملامت‌آمیزگفت ـ اگرخطها راکوچکترمیکردی میتوانستی برای ما خبر بیآوری.

نام‌بوك باخشم باو نگریست ـ حتی اگر من خطها راکاملا کوچك میکردم، ای‌کوگاگوش‌کن، ای استخوان تراش، حتی اگراین خطها راکاملا کوچك میکردم، باز هم آزعصا ویا بیست عصای دیگر، وحتی تمام چوبهای ساحل میان این دهکده ودهکده همسایه جای آنها را نداشت واگر تمام شماها باضافه زنها وبچه‌هابیست برابر بودید وهر یك بیست دست ودرهر دست‌یك عصا ویك چاقو داشتید نمیتوانستید برای هریك از تمام انسانهائی‌که من دیدم یك خط بکشید، اینقدر زیادبودند واینقدربسرعت آمدورفت میکردند.

اوپه‌کوان‌که حواسش نمیتوانست چنین اعدادی را درك‌کند و نیم‌گیج شده بودگفت :

ـ اینهمه انسان اصلا روی زمین وجود ندارد.

www.ketabz.com

نام‌بوك پرسید ـ تواز تمام جهان وبزرگی آن چه‌میدانی؟
ـ اما این همه انسان نمیتوانند دریك محل باشند.
ـ توکی‌هستی‌که بتوانی‌بگوئی چه میتواند وچه‌چیز نمیتواند باشد.
ـ هرکسی میتواند بگویدکه اینهمه آدم نمیتواند در یك‌محل باشند، قایق‌های آنها تمام دریا راپرمیکند بطوریکه دیگر جائی باقی نمیماند وآنها میتوانند هر روز دریا را ازماهی خالی‌کنند وغذای آنها بحدکافی نخواهد بود.
جواب آخرین نام‌بوك این بود ـ چنین بنظر میآید اماباوجود این همانطورکه گفتم من باچشم خودم دیدم وعصایم رابدورافکندم.
او خمیازه‌ای عمیق‌کشید وازجا برخاست .
ـ من راه زیادی راپارو زده‌ام وروز دراز بود ومن خسته هستم، اکنون میخواهم بخوابم وفردا بازهم ازچیزهائی‌که دیده‌ام تعریف خواهم کرد.
باسك‌ـوان‌ـوان درحالیکه از وجود پسربی‌نظیرش مغروربود وکمی هم بخاطر اومیترسید لنگ‌لنگان جلوافتاد واو رابه‌کلبه‌ای برد ودر بستری ازپوست‌های چرب وبدبو خوابانید. اما مردان درکنار آتش ماندند وبایکدیگر مشاوره وگفتگو میکردند. یك‌ساعت گذشت، بازهم یك‌ساعت دیگر ونام‌بوك خوابیده بود وگفتگو و مشاوره ادامه داشت. خورشید شبگاهی در شمال غربی فروخفت و درساعت یازده کاملا درجهت شمال قرارگرفت. دراین هنگام‌رئیس قبیله واستخوان تراش مجلس راترك‌کرده ونزد نام‌بوك رفته اورا بیدارکردند. اونگاهی بآنهاکرد وبطرف دیگر چرخید تا بازهم بخوابد امااوپه‌کوان بازویش راگرفت ودوستانه اما مطمئن او را تکان داد تا اینکه نام‌بوك بخودآمد .
ـ بیا نام‌بوك، برخیز، زمان فرارسیده است .
نام‌بوك‌گفت ـ بازهم غذا؟ نه‌من‌گرسنه نیستم شما بخورید و

www.ketabz.com

بگذارید من بخوابم .

کوگا غرید ـ زمان رفتن‌تو فرارسیده است.

اما اوپه‌کوان نرم‌ترسخن میگفت ـ بهنگامیکه ماکودك بودیم، تورفیق قایق‌رانی‌من بودی، باهم شکار سگ‌آبی وگرفتن ماهی را آموختیم، وبهنگامیکه دریا مرا درخودگرفت وبسوی صخره‌های‌سیاه برد تومرا بسوی زندگی‌بازکشانیدی، ما باهم‌گرسنگی ورنج سرما را کشیدیم وباهم بزیر یك‌پوست خزیدیم ودرکنار یکدیگر خفتیم و بخاطر همه این‌ها وبخاطر محبتی‌که من نسبت بتو دارم سخت‌متاسفم که‌تو بصورت‌یك‌دروغگوی‌وحشتناك بازگشته‌ای، مانمی‌توانیم‌چیزهائی راکه توگفتی بفهمیم وسرما ازشنیدن آن گیج میرود باین دلیل‌ترا روانه میکنیم تااینکه سرما روشن وقوی بماند وازچیزهای غیرقابل درك شوریده نشود.

کوگا رشته سخن رادردست‌گرفت ـ این چیزهاکه توتعریف میکنی، سایه‌اند، توآنها را ازجهان سایه‌ها آورده‌ای وباید آنهارا بجهان سایه‌ها ببری، قایق توآماده وقبیله منتظر است، تاتونرفته‌ای آنها نمیتوانند بخوابند.

نام‌بوك بهت‌زده شده بود اما سخنان رئیس قبیله رامیشنید.

اوپه‌کوان گفت ـ اگر تو نام‌بوك هستی پس‌یك‌دروغگوی عالی ووحشتناك هستی، اما اگرسایه نام‌بوك هستی، پس از سایه‌هاسخن میگوئی ودرست نیست‌که زندگان دراین باره چیزی بدانند. دهکده بزرگ‌که تو درباره آن سخن‌گفتی باید دهکده سایه‌ها باشد ودرآن روح مردگان میگردند، زیرا مردگان زیاد وزندگان‌کم هستند. مردگان باز نمی‌گردند، هرگز یك مرده بازنگشته است غیر از تو یا داستان‌های شگفت‌انگیزت، درست نیست‌که مردگان بازگردند ، واگر ما بآن‌ها اجازه بدهیم که بازگردند ممکن است بدبختی‌بزرگی بما روی‌آورد.

نام‌بوك قبیله‌اش را خوب میشناخت و میدانست که نتیجه

www.ketabz.com

مشاوره‌شان غیرقابل تغییر است ازاین جهت اورا بساحل برده ودر یك قایق نهادند ویك‌پارو بدستش دادند.

یك‌غاز وحشی‌تنها روی دریافریاد میکشیدوامواج روی‌شن‌های ساحل میکوفت، سحرگاهی تیره خودرا روی خشکی و دریا کشید، خورشید پیچیده درمهی‌خون‌آلود از جانب شمال پریده رنگ ونا مهربان درخشید، مرغان دریائی درارتفاع‌کمی می‌پریدند، باد ساحلی تند وسرد میوزید ودر ژرفنای افق ابرهای سیاه ازهوائی بدخبر میداد.

اوپه‌کوان بالحن یك ساحرگفت ــ ازدریاآمدی وبدریامیروی تاهمه چیز متعادل گردد وقانون اجراشود.

باسك‌وان‌ــوان لنگ‌لنگان بسوی‌لب‌کف‌آلود دریارفت‌وفریادزد.

ــترا دعا میکنم، نام‌بوك، چون توبمن فکرمیکردی.

اماکوگا نام‌بوك را ازساحل دورکرد وشال باسك‌وان‌وان را از شانه‌اش‌کشید ودر قایق انداخت.

پیرزن‌گریست ــ شبهای درازسرد است واستخوان‌های پیر را سرما میزند.

استخوان‌تراش جواب‌داد ــ این‌یك‌سایه است‌وسایه‌هانمیتوانند تراگرم کنند.

نام‌بوك ازجا برخاست تا صدایش بساحل برسد وفریاد زد

ــ ای باسك‌وان‌ــوان، مادری‌که مرازاده‌ای بسخنان پسرت نام‌بوك‌گوش‌کن، قایق برای دونفر جادارد ونام‌بوك میخواهد ترا باخود ببرد، زیرا بجائی میرودکه پراز ماهی وروغن است، آنجا سرمانمی‌آید، در آنجا زندگی راحت است وچیزهای آهنین بجای آدمهاکار میکنند، میخواهی بیائی ای‌باسك‌وان‌ــوان؟

درحالیکه قایق بسرعت باامواج حرکت میکرد باسك‌وان‌ــوان یکدم تردیدکرد وآنگاه باصدائی لرزان‌گفت :

ــ نام‌بوك من پیرهستم وباید بزودی نزد سایه‌ها بروم، اما

www.ketabz.com

نمیخواهم تازمانی‌که مرگ من نرسیده بروم، نام‌بوک من پیرهستم و میترسم .

برقی روی دریای بی‌رنگ جهید و برقایق مرد درخششی چون طلای سرخ رنگ داد، سکوت برماهیگیران حکمفرما بود وصدائی جز ناله باد ساحلی وفریادمرغان دریاکه در ارتفاع‌کمی می‌پریدند بگوش نمی‌رسید.

www.ketabz.com

www.ketabz.com

سلطان رازها

دردهکده غوغا برپاشده بود. زنها باصدائی زیر وبلندفریاد میکشیدند. مردان باچهره‌ای درهم‌کشیده و نامصمم نگاه میکردندحتی سگها نیز نامطمئن بهرطرف میرفتند ووحشت‌زده‌ازبی‌آرامی قرارگاه آماده بودند تا بااولین نشانه ناامنی بجنگل بگریزند. هوا پر از سوءظن بود، هیچ‌کس به‌همسایه‌اش اعتمادنداشت وهرکس‌میدانست که دیگران هم باو اعتمادی ندارند.

حتی‌کودکان نیز غم‌زده بودند ودی‌یای‌کوچك‌که باعث این غوغا شده بود ابتدا ازمادرش هونیا وسپس ازپدرش باون‌کتك مفصلی خورده اکنون درپناه قایق بزرگی‌که واژگون کنار ساحل قرار داشت میگریست وبانگاهی سرزنش‌آمیز جهان را مینگریست. اسکوندوجادوگر دهکده هم برای اینکه وضع رابدترکند هنر خودرا از آنها دریغ میکرد وآنها نمیتوانستند از نیروی ساحری اوکمك بگیرند وگناهکار را بیابند. اسکوندو ماه قبل پیش‌بینی کرده بود که بادخوب جنوب میوزد بطوریکه قبیله میتواند به‌پوتلاچ در تونکین سفرکند. هنگامیکه روز معین فرارسید بادتندی از جانب شمال وزید وازسه‌قایقی‌که جرأت‌کرده‌بودند بدریا بروند اولی‌درامواج ودو تای دیگر روی صخره‌ها خردشدند ویك‌کودك غرق‌شد، اسکوندو میگفت‌که هنگام پیش‌گوئی اشتباهی‌کرده‌است، اما مردم نمیخواستند بحرفهای اوگوش‌کنند ودیگرگوشت، ماهی‌وپوست‌بخانه او نفرستادند

www.ketabz.com

وتصور میکردندکه او اکنون بتنهائی درکلبه‌اش نشسته وخودرا بوسیله روزه‌گرفتن سخت‌گیفر میدهد، اما درحقیقت اواز ذخیره های زیاد خودش‌میخورد و به‌تلون افراد قبیله‌اش میاندیشید. پتوهای هونیاگم شده بود، آنها پتوهائی خوب بسیارگرم وضخیم‌بودندوهونیا بجهت اینکه آنها را بسیارارزان بدست آورده بود بیشتر بخود میبالید وبنظرش تی‌ـکوان یکی ازافراد قبیله همسایه‌که پتوها را چنین ارزان واگذار کرد دیوانه‌ای بیش نبود، اما هونیا نمیدانست این پتوها بیك انگلیسی تعلق داشتندکه‌کشته شده بود ویك‌کشتی آمریکائی بخاطر ناپدید شدن‌او مدت درازی سواحل را میگشت و قایق‌های آن‌گذرگاههای پنهانی را بازدید میکردند. هونیا سخت بخود میبالید زیرا نمیدانست‌که تی‌ـکوان در فروختن پتوها عجله داشت تاقبیله‌اش بادولت سروکار پیدا نکند. وچون زنان دیگر باو حسادت میورزیدند، غرورش بی‌پایان بود وحدی‌نمیشناخت بطوریکه آوازه غرور اواز مرز دهکده گذشته ودرتمام سواحل آلاسکا از داچ‌هاربور تا سنت‌ماری پیچیده بود.

پتوهای او بسیار مشهور شده بودند وبخاطر ضخامت‌وگرمی زیاد آنها نام اوبرزبان مردانی جاری بودکه برای ماهیگیری و غذا خوردن گردهم جمع میشدند. امااکنون پتوهاگم شده بودند و یك راز درمقابل آنها قرارداشت.

هونیا برای هزارمین‌بار به‌خواهرانش میگفت ـ من تازه‌آنها را روی دیوار مقابل خورشید آویخته بودم تاخشك شود، تازه آنها را آویخته وبرگشته بودم‌که دیدم دی‌یا، دزد خمیر وآرد، با سر بدرون یك ظرف آهنی افتاده بطوریکه پاهایش مثل شاخه‌های یك درخت‌که درباد تکان میخورند حرکت میکرد ومن تازه اورا بیرون کشیده بودم وبرای اینکه ادب شود سرش را دوبار به‌در کوبیده بودم که پتوهاگم شدند.

زنان باهراس تکرار میکردند ـ پتوهاگم شدند.

www.ketabz.com

یکی میگفت ـ ضرر بزرگی است ـ
ویکی دیگر میگفت ـ هرگز چنین پتوهائی وجود نداشته است
وسومی ـ هونیا ازاین زیانی‌که توکرده‌ای متأسفم .
بااین حال همه زنان ازته دل خوشحال بودندکه این پتوهای تنفرآورکه چنین دعوائی را بوجود آورده بودگم شده است.
هونیا برای هزارویکمین‌بار شروع‌کرد ـ من تازه آنها را مقابل آفتاب آویخته بودم.....
باون باخستگی‌گفت ـ اماهیچ یك ازدزدان دهکده‌های دیگر در اینجا نبودند ازاین جهت معلوم است‌که یکی از افراد قبیله خودمان پتوها را دزدیده است.
صدای خشمگین زنان بلند شدـ باون این‌کار چگونه ممکن است؟ چه‌کسی آنها را دزدیده است؟
باون باکندذهنی‌گفت ـ پس ساحری بوده‌است.
ونگاهی زیرکانه بچهره‌های آنها انداخت.
ـ ساحری
باشنیدن این‌کلمه وحشت‌انگیز زنان صدایشان را خفه‌کرده ووحشت‌زده بیکدیگر نگریستند.
ـ همینطور است
هونیا حرف باون را تصدیق‌کرد وشرارت نهانی اودروجودش شعله کشید .
ـ عده‌ای بدنبال‌کلوك ـ نو ـ تن رفته‌اند، او مطمئناً با موج خیز عصر باینجا میآید.
گروه‌های‌کوچك پخش شدند وترس بردهکده پنجه افکند ـ ساحری ازتمام بدبختیها بدتر بود، تنها جادوگران میتوانستند با نیروهای غیرقابل درك ونامرئی درگیر شوند وهیچ‌کس، نه زن و نه‌کودك، نمیتوانست تا پایان‌کار بفهمدکه روح‌آنهاگرفتار شیطان شده است‌یانه. وکلوك‌ـنوـتن‌که در دهکده همسایه میزیست ازهمه

www.ketabz.com

جادوگران وحشت‌انگیزتر بود. هیچ‌کس باندازه اوارواح شریر را نمی‌یافت وهیچ‌کس باندازه او قربانیانش را عذاب نمیداد. اوحتی یك‌بار شیطانی رایافت‌که در جسم یك‌کودك سه‌ماهه فرورفته بود، شیطانی سرسخت بود وفقط هنگامی ازآن جسم خارج شدکه کودك یك هفته تمام روی خارها قرارگرفت، آنگاه جسدکودك را بدریا انداختند اما امواج آنرا بساحل پرتاب‌کردند، گوئی لعنتی است که بردهکده چنگ‌افکنده وجسد موقعی ازمیان رفت‌که دومرد قوی بهنگام جذر آنرا به‌تیر بسته وغرق‌کردند.

واکنون هونیا بدنبال این‌کلوك‌ـنوـتن فرستاده بود، خیلی بهتر بودکه اسکوندو جادوگر قبیله ننگین نشده بود زیرا اوهمیشه نرم‌تر بود ویکبار او شیطان را ازجسم یك مرد بیرون کرد وآن‌مرد بعدا پدر هفت‌کودك سالم شد، اماکلوك‌ـنوـتن، وقتی هونیا باو میاندیشید لرزشی تنش رافرامیگرفت وهرکس خودرا هدف‌چشمان شکایت‌آمیز حس میکرد وبا چشمانی شکایت‌آمیز بدیگران‌مینگریست.

همه‌غیر از سیمه، وسیمه چنان فاسد بودکه عاقبت شومش از پیش معلوم شده وموفقیت‌های اودرآن بی‌تأثیر بود.

او باخنده میگفت ـ هو، هو شیطان وکلوك ـ نوـ تن، درتمام سرزمین تلینکت هیچ شیطانی شرورتر ازخود اونیست.

لاـلاه که گناهکار نیز نامیده شده بود گفت :

ـ دیوانه حالا اوبا تمام هنر ساحری وجادوگریش میآید، زبانت‌را نگهدارتابتو آزاری‌نرسد وروزهای زندگیت دراین‌سرزمین کوتاه نشوند .

سیمه خنده‌ای استهزاآمیزکرد ـ من سیمه هستم سیمه ترس را نمیشناسد واز تاریکی وحشت نمیکند، من مانند پدرم مردی قوی هستم ومغزم بسیار روشن است. هیچ‌یك ازما، نه‌من ونه تو، نیروهای شرور ونامرئی را بچشم ندیده است.

لاـلاه جواب داد ـ اما اسکوندو وکلوك‌ـنوـتن دیده‌اند، ما این را

www.ketabz.com

میدانیم.

خون داغ سیمه گردن‌کلفتش را سرخ‌کرد واو غرش‌کنان‌گفت:

ـ ازکجا میدانی، ای فرزند یك احمق

ـ ازدهان خودآنها شنیده‌ام .

سیمه خرخری‌کرد ـ ساحران هم انسان هستند، مگر حرفهای آنها نمیتواند مانند حرفهای من وتودروغ باشد؟ تمام ساحران تو وشیاطینشان برای من هیچ ارزش ندارند.

سیمه در حالیکه از چپ وراست انگشتانش را بهم میزدگروه تماشاچیان راکه باترس باو مینگریستند وبرایش راه باز میکردند ترك نمود.

یك نفرگفت ـ یك ماهیگیر خوب ویك شکارچی‌قوی، امایك آدم شرور.

یکی دیگر گفت ـ اما اورشد میکند.

سیمه سرش رابرگرداند وگفت ـ پس توهم شرور باش ورشد کن، اگر همه شما شرور باشید احتیاجی بساحرها ندارید، شما مثل بچه‌هائی هستیدکه از تاریکی میترسند.

وقتی‌کلوك‌ـنوـتن با موج خیز عصرآمد خنده جسورانه‌سیمه هنوز طنین میافکند وهنگامیکه ساحر درحال پیاده شدن روی‌شن‌ها افتاد سیمه نتوانست ازگفتن یك متلك خودداری‌کند.

کلوك‌ـنوـتن باچهره‌ای درهم‌کشیده باو نگریست وبی‌آنکه سلامی‌کند ازمیان مردم بسوی خانه اسکوندو رفت.

هیچ‌کس ازگفتگوی‌کلوك‌ـنوـتن با اسکوندو اطلاعی نیافت زیرا درحالیکه سلاطین راز باهم صحبت میکردند افراد قبیله کمی دورتر باترس واحترام‌گردهم جمع شده وبصدای آهسته با هم‌سخن میگفتند.

کلوك‌ـنوـتن مردد از اینکه اسکوندو او را چگونه استقبال خواهدکرد گفت :

www.ketabz.com

ـ سلام برتوای اسکوندو

براستی‌کلوك‌ـنوـتن یك غول بود وازاسکونـدوکه صدای نازکش به‌سوت سیرسیرکی‌که از دور دست بگوش میرسد شباهت داشت خیلی بلندتر بود. اسکوندو جواب دادـ سلام برتوای کلوك‌ـنوـتن، آمدن تو روز را زیبا میکند.

ـ اما بنظر میرسد ـ....

کلوك‌ـنوـتن لحظه‌ای مکث‌کرد، جادوگر کوچك بابی‌صبری میان حرف او پرید.

ـکه روزهای بدی برای من فرارسیده‌اند وگرنه احتیاجی به تشکر ازتوکه‌کار مرا انجام میدهی نداشتم.

ـ رفیق اسکوندو، متأسفم

ـ نه، کلوك‌ـنوـتن من خوشحالم.

ـ اما من نیمی ازآنچه راکه بمن میدهند بتوخواهم داد.

اسکوندو دستش را بعلامت نفی‌تکان داد وگفت

ـ نه، نه، کلوك‌ـنوـتن خوب، من‌برده توهستم وروزهای من با این آرزو میگذردکه دوستی‌ام را بتوثابت‌کنم.

ـ منهم همینطور

ـ همانقدرکه تو هم‌اکنون دوستی‌ات را بمن ثابت میکنی.

ـ حال‌که اینطور است، پس بمن‌بگو آیا پتوهای هونیاداستان بدی دارد؟

جادوگر غول‌پیکر بااحتیاط سخن میگفت واسکوندو لبخندی محو وموذیانه زد زیرا بخواندن قلب‌آدمها عادت داشت وهمه انسانها بنظرش بسیار حقیر میآمدند.

ـ تو همیشه سحری قوی بکاربرده‌ای وبی‌شك گناهکار را خواهی یافت.

ـ آری‌زود، هماندم‌که چشمان‌من اورا ببیند.

کلوك‌ـنوـتن بازهم لحظه‌ای تردیدکردـ آیا دزدان قبایل‌دیگر

www.ketabz.com

در اینجا بوده‌اند؟

اسکوندو سرش را تکان داد ـ ببین این کفش بسیار خوبی است.

ـ او کفشی را که از پشم سگ آبی و پوست شیر ماهی درست شده بود بلند کرد و مهمانش آنرا بادقت نگریست.

ـ من آنرا ارزان بدست آوردم

کلوك ـ نو ـ تن سرش را تکان داد .

ـ من آنرا از لا ـ لاه خریدم، او مرد عجیبی است و من اغلب فکر کرده‌ام....

کلوك ـ نو ـ تن با بی‌صبری گفت ـ آها؟

اسکوندو درحالیکه مکثی کرد و صدایش را آهسته نمود ادامه داد

ـ من اغلب فکر کرده‌ام..... کلوك ـ نو ـ تن، امروز هوای خوبی است و سحر توقوی است.

چهره کلوك ـ نو ـ تن روشن شد

ـ اسکوندو تو مردی بزرگ و جادوگری خوب در میان جادوگران هستی. حالا من میروم و همیشه بتو فکر خواهم کرد و همانطور که تو گفتی لا ـ لاه مرد عجیبی است.

اسکوندو لبخندی محوتر و موذیانه‌تر زد و در را پشت سر مهمانش که دور میشد بست و بادقت قفل کرد.

هنگامیکه کلوك ـ نو ـ تن بساحل آمد، سیمه که قایقش را درست میکرد کارش را قطع کرد تا باحالتی تهدیدآمیز تفنگش را پر کرده درکنار خود بگذارد.

جادوگر متوجه او شد و فریاد زد ـ همه در اینجا جمع شوید، این فرمان کلوك ـ نو ـ تن جن‌گیر است.

او مایل بود که همه را جلوی خانه هونیا جمع کند و لازم بود که همه حاضر باشند اما در اطاعت کردن سیمه تردید داشت و مایل نبود با او مجادله کند، بعقیده‌اش سیمه مردی بود که میبایست او را آسوده گذاشت و برای یك جادوگر بهیچ وجه درست نبود که با او مجادله کند.

www.ketabz.com

کلوك‌ـنوـتن بانگاهی خشم‌آگین به‌افراد قبیله نگـریست بطوریکه سردی وحشت به‌تن‌هایشان خزید وفرمان دادـهونیا پیش بیاید.

هونیاکه سرش را پائین انداخته ونگاهش را بزمین دوخته بود قدم پیش‌گذاشت .

ـ پتوهایت کجا هستند؟

هونیا نالید ـ من‌تازه آنها رامقابل آفتاب آویخته بودم که گم شدند....

ـ آها ؟

ـ تقصیر دی‌یا بود .

ـ آها ؟

ـ اوکتك مفصلی خورد وباید بازهم بخورد چون برای ما مردم فقیر بدبختی آورده است؟

کلوك‌ـنوـتن که میدید هم اکنون هونیا درمورد قیمتی که باید بپردازد سخن خواهدگفت باصدائی‌گرفته غرید ـ پتوها،پتوها، ای زن ما میدانیم‌که ثروتمند هستی .

هونیاگفت ـ من‌آنها را تازه مقابل خورشید آویخته بودم، ومامردم فقیری هستیم وچیزی نداریم.

تمام تن‌کلوك‌ـنوـتن ناگهان خشك وچهره‌اش بانیش‌خندی زشت‌کج شد، هونیا باوحشت بعقب رفت. اما کلوك‌ـنوـتن‌ناگهان با چشمانی چپ شده وچانه‌ای آویخته بسوی اوپرید بطوریکه هونیا بزمین افتاد ودرحالیکه خودرا جمع‌کرده بود هم آنجاباقی‌ماند.

کلوك‌ـنوـتن دستهایش را وحشیانه درهوا تکان میداد و تنش چنان میپرید ومیچرخید که‌گوئی رنجی سخت میکشد. بنظر میرسیدکه دچار حمله شده است،کف سفیدی روی لبهایش جمع شده بود وپیکرش میلرزید ومیپیچید.

زنها ناله‌کنان خودرا به‌جلو وعقب تکان میدادند ومردان

www.ketabz.com

یکی پس‌از دیگری تهییج شدند تااینکه تنها سیمه آرام باقی‌ماند.

اوسوار لبه قایق شده وباچهره‌ای استهزا آمیـز بـه آنها مینگریست، اما باوجود این اجدادی‌که اواز نسل‌شان‌بود درتنگنایش قوارداده بودند واو سخت‌قسم میخورد تاشجاعت خودرا ازدست‌ندهد.

حالت‌کلوك‌نوـتن بسیار وحشتناك بود. اوپتو را از شانه فرو انداخته ولباسهایش را برتنش دریده بود بطوریکه کاملاعریان شده وفقط برکمرش کمربندی از پنجه عقاب باقیمانده بود. فریاد زنان وزوزه‌کشان باموهای بلند وسیاه وآشفته‌اش چون سایـه‌ای شبانگاهی درمیان دایره بهرسو میپرید.

جنون اودر ریتمی وحشیانه تجسم یافت‌که سرانجام همه‌افراد رافراگرفت بطوریکه آنها هم‌چون اوخودرا تکان میدادند وفریادشان بافریاد او توام‌گشت.

ناگهان اوراست وخشك برزمین نشست وانگشتش راکه به پنجه پرندگان شبیه بود درازکرد. ناله‌ای آهسته‌که‌گوئی از مرگ خبر میدادطنین افکند ودر حالیکه آن انگشت وحشت‌آور از فراز آنها میگذشت همه با زانوان لرزان‌کناریکدیگرخزیدند. زیرا مرگ باآن انگشت همراه بود وزندگی برای‌کسانی میماند کـه‌گذشتن انگشت را میدیدند وکسانی‌که انگشت از آنها گذشته بود باتوجهی سخت آنرا دنبال میکردند.

سرانجام فریادی وحشت‌انگیز طنین افکند وانگشت شوم‌مقابل لاـلاه ازحرکت ایستاد لاـلاه مانند برگ بخود میلرزید و درعالم خیال دیدکه مرده است واموالش پراکنده وزن بـیوه‌اش همسر برادرش شده است. سعی‌کرد حرف بزند وانکارکند، اما زبانش چسبیده بود وگلویش چنان خشك شده بودکه‌گوئی سخت بی‌آبی کشیده است.

بنظر میرسید کلوك‌نوـتن که کارش را تمام‌کرده بود کم‌کم بیهوش میشود، اما اوبا چشمان بسته صبرکرد وگوش فراداد تا

www.ketabz.com

فریاد عظیم خونخواهی برخیزد، همان فریاد عظیم خونخواهی که گوش‌های او بملت هزاران بارجادوگری باآن آشنایی داشت وهنگامی برمیخاست‌که افراد قبیله چون‌گرگان بروی قربانی لرزان‌میریختند. اما دراین‌جا تنها سکوت حکم‌فرما بود، آنگاه خنده‌ای آهسته طنین افکند وگسترش یافت تااینکه موج قوی‌خنده بآسمان برخاست.

او فریاد زد ــ یعنی چه؟

افراد قبیله در حالیکه میخندیدند پاسخ دادند .

ــ ای‌کلوك‌ــنوــتن ساحریت بکار نمیآید.

لاــلاه باناله‌گفت ــ همه‌میدانندکه من هشت‌ماه دراز ازاینجا دور بودم وباسیواش‌ها شیرماهی شکار میکردم وتازه امروز صبح بازگشتم وشنیدم که پتوهای هونیا پیش ازآمدن من‌گم‌شده‌اند.

همه باهم فریادکشیدند ــ درست است، پتوهای هونیا قبل‌از آمدن اوگم شده است.

هونیا دوباره برخاسته ازاینکه خودرا مورد تمسخر قرارداده است ناراحت بود.

وتو پاداشی برای ساحری‌ات که‌بکار نمیاید نخواهی گرفت.

اماکلوك‌ــنوــتن تنهاچهره اسکوندوآن‌لبخند مخو وموذیانه‌اش را پیش چشم خود میدید وفقط صدای دور وضعیفی را میشنید که میگفت من آنرا ازلاــلاه خریدم واغلب فکرکرده‌ام.... و.... امروز هوا خوب وسحر توقوی است. اوبسرعت ازجلوی هونیاگذشت وهمه بطور غریزی برایش‌راه بازکردند. سیمه‌سخنان استهزاآمیزی میگفت، زنها باو میخندیدند وفریادهای تمسخر آمیزی پشت سر اوبلند بود، اما اوبی‌آنکه توجهی‌کند بسوی خانه اسکوندوشتافت. پشت درمیغرید وبامشت بدر میکوفت وزوزه کشان اسکوندو را لعنت میکرد. اما جوابی نرسید فقط درفواصل این لعنت‌ها صدای اسکوندو که سرودهای رعب‌آور ساحری میخواند بگوش میرسید.

کلوك‌ــنوــتن چون یك دیوانه مشت به‌در میکوفت اماهنگامیکه

www.ketabz.com

خواست آنرا بایك سنگ بزرگ بشکند غرغرمردان وزنان بگوشش رسید وذریافت‌که اینجا درحالیکه نیرو وقدرت خودرا ازدست داده است یك قبیله بیگانه را درمقابل دارد. اودیدکه یك مرد برای برداشتن سنگ خم شد، دیدکه مرد دیگری نیز همین‌کار راکرد و ترس وجودش را فراگرفت.

زنی فریادزد به‌اسکوندوکاری نداشته باش او یك‌استاد است. یك‌مرد باصدائی تهدیدآمیز فریادزد- بهتراست بدهکده خودباز گردی .

کلوك-نو-تن بازگشت در حالیکه خشمی سخت دردل وغم شهرت از دسته‌رفته‌اش را در سرداشت، از میان آنها بسوی ساحل رفت. اما سنگی بسوی اوپرتاب نشد. فقط کودکان تمسخرکنان گردش راگرفتند وهوا ازخنده‌های استهزا آمیز سرشار بود. بااین حال‌کلوك‌نوتن فقط هنگامیکه قایقش ازساحل دورشد توانست‌نفس راحتی بکشد، آنگاه درقایق ایستاد وسیلی از لعنت‌های ساحرانه و بیهوده‌اش را نثار دهکده وساکنین آن‌کرد ومخصوصاً از اسکوندو که اورا فریب داده بود نام‌برد.

درساحل همه اسکوندو را صدا میکردند وافراد قبیله جلوی درخانه او جمع شده وباپریشانی التماس میکردند تا اینکه او در حالیکه دستهایش را بلند کرده بود بیرون‌آمد وگفت :

- چون شما فرزندان من هستید من حاضرم شما را ببخشم، اما فقط این دفعه، این‌آخرین باراست‌که من شما رابرای‌حماقتتان مجازات نمیکنم، آنچه راکه میخواهید انجام خواهد شد ومن هم اکنون راه آنرا میدانم. امشب هنگامیکه ماه به‌پشت جهان میرود تا مردگان باعظمت‌را تماشا کند همه افراد باید درتاریکی گردخانه هونیا جمع شوند، آنگاه‌گناهکار قدم به‌پیش مینهد وبه‌سزای‌عملش خواهد رسید. حرفهای من تمام شد.

باون غرش‌کنان‌گفت - گناهکار باید بمیرد زیرا ما راگرفتار

www.ketabz.com

رنج و ننگ کرده است.

اسکوندو جواب داد ـ همینطور خواهد شد. وآنگاه دررابست.

لاـلاه پیش‌گوئی‌کرد ـ حالا همه چیزروشن میشود وما راضی خواهیم شد.

سیمه استهزاکنان گفت ـ باکمك اسکوندوی‌کوچك .

لاـلاه جواب داد ـ باجادوی اسکوندوی‌کوچك .

سیمه دستش را باصدا روی پایش‌کوفت ـ قبیله تلینکت، فرزندان حماقت این قابل درك نیست‌که زنان بزرگ ومردان‌بزرگ این چنین به‌پستی تن دردهند تا بتوانند افسانه‌پردازی‌کنند.

لاـلاه جواب داد ـ من مردجهاندیده‌ای هستم، من ازدریاهای ژرف گذشته وآثار ومعجزات دیده‌ام ومیدانم‌که این چنین است. من لاـلاه هستم .

ـ شیاد ....

ـ مرا شیاد می‌نامند، اما نام جهاندیده برای‌من درست‌تراست.

سیمه شروع بصحبت کرد ـ من مثل تو جهاندیده نیستم.

باوان حرف او راقطع‌کرد ـ پس دهانت را ببند

وآندو آرام شدند.

هنگامیکه آخرین پرتو نقره‌ای ماه درآنسوی جهان پنهان شد اسکوندو درمیان افراد قبیله که‌گردخانه هونیا جمع شده بودندقدم نهاد. اوگامهائی تند وسبك برمیداشت هرکس‌اورادرپرتو نورچراغ روغنی هونیا میدید متوجه میشدکه اودست خالی است، ماسك و یاچیزهای دیگر جادوگری باخود ندارد وفقط یك‌کلاغ خمود زیر بازویش‌گرفته است.

ـ هیزم برای آتش جمع‌کرده‌اید تا همگان بتوانند ببینندکه کار چگونه انجام میشود؟

باون جواب داد ـ آری، هیزم زیاد هست

ـ پس خوب‌گوش کنید چون حرفهای من زیاد نیستند، من

www.ketabz.com

کلاغم «جلش» راکه رازها را آشکار میکند وپنهانی‌ها را میبیند با خود آورده‌ام.

من این سیاه پیررا درسیاه‌ترین‌گوشه‌خانه زیر دیگ بزرگ سیاه هونیا میگذارم. چراغ روغنی باید خاموش شود تاهمه‌جاسیاه گردد. این خیلی ساده است. آنگاه باید یکی پس ازدیگری داخل خانه بشوید ودستتان را باندازه مقدار زمانی که برای یك بار نفس‌کشیدن لازم است روی دیگ بگذارید ودوباره بردارید وبدون شك وقتی‌که گناهکار دستش را روی دیگ بگذارد جلش فریاد خواهد کشید. اگر کسی راه بهتری میداند بگذارید آنرا به‌ما نشان بدهد. آماده‌اید؟

همه جواب دادند ما حاضریم.

ـ پس من بترتیب صف نام هرمرد وهرزن را میبرم تانام همه برده‌شود.

پیش ازهمه نام لاـلاه برده شد واوبلافاصله داخل خانه‌شد. همه‌گوشهایشان راتیزکردند ودرآن سکوت میتوانستند صدای پای اورا روی‌کف‌خانه بشنوند. امااین تنها صدائی بود که بگوش میرسید، جلش فریادی نکشید وعلامتی نداد و بعد نوبت باون شد، زیرا ممکن بودکه مردی پتوهای خودش را بدزدد تا همسایگان را بدنام کند، پس از اوهونیا ودیگرزنان و کودکان داخل شدند و نتیجه بدست نیامد.

اسکوندو فریاد زد ـ سیمه

وتکرارکرد ـ سیمه

اما سیمه تکان نمیخورد .

لاـلاه که بیگناهیش ثابت شده بود بتندی پرسید :

ـ از تاریکی میترسی ؟

ـ خنده‌ام میگیرد زیرا این‌کار حماقت بزرگی است، باوجود این داخل‌خانه میشوم، نه باین دلیل‌که من به‌معجزه معتقدم بلکه

www.ketabz.com

برای اینکه نشان دهم‌که ترسو نیستم. آنگاه داخل خانه شد ودر حالیکه بازهم استهزا میکرد خارج شد.

لاـلاه باخشم نجواکرد ـ یك روز توبطور ناگهانی میمیری.

استهزاکننده بسرعت جواب داد ـ شکی‌ندارم، مردان قبیله ماکمتر در بستر میمیرند واین‌گناه جادوگران ودریای ژرف است.

هنگامیکه نیمی از افراد قبیله این آزمایش را انجام دادندشدت هیجان‌آنها رنج‌آور شده بود زیرا میبایست آنرا سرکوب‌کنند،وقتی دوسوم افراد آزمایش را انجام دادند زنی‌که بزودی برای اولین‌بار کودکی بدنیا میآورد از حال‌رفت ووحشت او فریادها وخنده‌های عصبی را تندتر کرد.

سرانجام نوبت آخری‌ها رسید وهنوز اتفاقی نیفتاده بود. دی‌یا آخرین نفر بود ـ پس حتما او میبایست‌گناهکار باشد. فریاد شکوه‌آمیز هونیا بآسمان بلند شد.

ودیگران خودرا ازآن جوان بیچاره‌کنار کشیدند .

دی‌یا از ترس درحال مرگ بود وزانوانش سست شده بود بطوریکه درآستانه در لغزید ونزدیك بود بزمین بیافتد.

زمان درازی‌گذشت وفقط صدای‌گریه پسربچه‌ای بگوش میرسید، آنگاه صدای پای اودوباره تکرار شد. اوباز میگشت.

درباز شد ودی‌یا خارج‌گشت، هیچ اتفاقی نیفتاد واو آخرین نفر بود .

اسکوندو فرمان داد ـ آتش را روشن‌کنید.

شعله‌های درخشان سر ببالاکشیدند وچهره‌هائی نمایان شدکه ازشك وتردید تیره بودند و در آنها هنوز آثار ترسی‌که رفته‌رفته کمتر میشد وجود داشت.

هونیا باصدائی‌گرفته گفت ـ حتماً موفق نشده است.

باون جواب داد ـ آری، اسکوندو پیر شده است وما بیك جادوگر جدید احتیاج داریم.

www.ketabz.com

سیمه خنده‌کنان درگوش لاـلاه گفت ـ پس‌دانش‌جلش چه‌شد؟
لاـلاه با حیرت دستش را روی پیشانی‌کشید وجوابی‌نداد.
سیمه شجاع‌ترشده وپرخاش‌کنان به‌جادوگر کوچك‌اندام‌گفت‌ـ هوهو همانطورکه گفتم این‌کار بی‌نتیجه بود.
اسکوندو باشکسته نفسی جواب داد ـ اینطور بنظر میرسد، اینطور بنظر میرسد، واین برای کسانیکه از اسرار آگاهی ندارند عجیب است.
سیمه باوقاحت پرسید ـ مثلا برای خودتو؟
پلك‌های اسکوندو بآرامی فرو افتاد تااینکه تقریباً چشمانش را پوشاند واو بآرامی‌گفت ـ آری شاید هم برای من، وباین‌جهت میخواهم آزمایش دیگری بکنم، همه مردها وهمه زنها وهمه‌بچه‌ها دست‌هایشان را بالانگهدارند.
این فرمان چنان غیرمنتظره وآمرانه بودکه همه بدون تردید اطاعت‌کردند. تمام دست‌ها بالارفت.
اسکوندو فرمان داد حالا هرکس بدست‌های دیگران نگاه‌کند وببیندکه.....
خنده‌های خشم‌آلود صدای اورا خاموش‌کرد وهمه چشمها به سیمه دوخته شده بود تمام دست‌ها غیراز دستهای او ازدوده سیاه شده بود. اوتنهاکسی بودکه دستهایش از دوده دیگ هونیا سیاه نشده بود.
یك سنگ درهوا سوت‌کشید وبگونه اوخورد.
سیمه فریاد زد ـ دروغ‌است، دروغ، من ازپتوهای هونیا اطلاعی ندارم.
سنگ دومی پیشانی‌اش را مجروح‌کرد. سومی ازبالای سرش گذشت، فریاد بزرگ خونخواهی طنین افکند وهمه زمین درجستجوی سنگ بودند. سیمه لرزید وبزانو افتاد وفریاد زد ـ یك شوخی بود فقط یك شوخی، من اینکار رابرای شوخی‌کردم.

www.ketabz.com

صدای تند وتیز اسکوندو چون یك‌چاقو هیاهو را شکافت.
ـ آنها راکجا پنهان‌کرده‌ای؟
سیمه جوابداد ـ درکیسه بزرگ پوست‌هاکه ازستون‌های سقف خانه‌ام آویزان است.
اما فقط یك شوخی بود ـ فقط...
اسکوندو سرش را تکان داد وهوا ازپرتاب سنگها سیاه شد. زن سیمه سرش را روی‌زانوگذاشته وبیصدا میگریست ـ اما پسر او بافریاد وخنده مثل دیگران سنگ پرتاب می‌کرد.
هونیا باپتوهای قیمتی بازگشت. اسکوندو جلوی اوراگرفت
هونیا ناله‌کنان‌گفت ـ ای اسکوندو ما مردم بیچاره‌ای‌هستیم وچیزی نداریم، از این جهت بماسخت‌نگیر.
مردم ازکنار توده سنگی‌که بدست خودشان بوجود آمده بود آندو را مینگریستند.
اسکوندو دستش را بسوی پتوها درازکرد وگفت
ـ نه هونیای خوب، من سخت‌گیر نیستم وبرای اینکه ثابت کنم‌که سخت‌گیر نیستم به‌چند تا ازاین پتوهـا قناعت میکنم ـ فرزندان من آیا من مردی عاقل نیستم.
همه فریادزدند ـ ای اسکوندو ـ براستی تومردی عاقل‌هستی
واسکوندو در حالیکه پتوها را بخود پیچیده وجلش راکه با خمودی سرش راتکان میداد زیربازوگرفته بود در تاریکی‌فرورفت.

www.ketabz.com

قانون زندگی

کیش‌کوش پیر با اشتیاق‌گوش میداد باوجودیکه اواز مدتها پیش‌نور چشمان خودرا از دست داده بود، گوشهایش بازهم تیز بود وکوچکترین صداهانیزبمغز اوکه‌هنوز درپس پیشانی‌پژمرده‌اش شعله میکشید ولی دیگر به‌چیزهای این جهان توجه نداشت راه می‌یافت : آها، این سیت‌کوم‌ـتوـها بودکه باصدائی زیر سگها را ناسزا میگفت وآنها را میزد تابگذارند به سورتمه بسته شوند.

سیت‌ـکوم‌ـتوـها دختر دختر او بود، اما اوبیش از آن گرفتار بودکه بتواند به‌پدر بزرگ فرتوتش‌که تنها وبی‌پناه درمیان برف نشسته بود فکرکند.

قبیله میبایست‌کوچ‌کند، راه دراز در پیش بود وروز کوتاه بتندی میگذشت زندگی آنان را صدا میزد، زندگی ووظایف زندگی نه‌مرگ اما اواکنون بمرگ بسیار نزدیك بود.

این فکر یك لحظه ترس را درجان‌پیرمردجاری کرد واودست بیمارش را لرزان بروی توده‌کوچك هیزم‌که درکنارش قرارداشت گردش داد وهنگامیکه ازبودن آن مطمئن شد دستش رابه‌پناه تن‌پوش پوستی خشکش بازگردانید وبازهم گوش فراداد خش‌خش پوست نیمه یخ زده باو خبردادکه پوست‌گوزن چادر رئیس قبیله پائین آورده شد وبشکلی که قابل حمل باشد فشرده وتاگردید. رئیس قبیله پسر اوبود اوقوی ونیرومند، شکارچی ماهر وبهترین برد

www.ketabz.com

قبیله بود. در حالیکه زنان مشغول جمع‌آوری اثاثیه بودند صدای اوکه آنان را بعلت‌کندی‌کار سرزنش میکرد بگوش میرسید.

کیش‌کوش پیرگوش‌های خودرا تیزکرد. این آخرین باری بود که او این صدا رامی‌شنید. اکنون چادرگهوفرو افتاد وحالا هم چادر توسکن، هفت، هشت، نه، حالا باید تنها چادرساحر برپامانده باشد، آها حالا مشغول پائین‌آوردن این چادر شدند. اومیتوانست صدای‌غرغر ساحررا بهنگامیکه چادرش را بار سورتمه‌میکرد بشنود- کودکی میگریست وزنی باصدای نرمی که ازحلقومش برمیخاست اورا آرام میکرد. پیرمرد باخود اندیشید: کوتی‌کوچك، یك‌کودك بی‌آرام، زیاد هم قوی نیست، شاید بزودی میمیرد، آنگاه‌آنهاسوراخی درباتلاق یخ زده‌ای درست میکردند وروی آن سنگ میگذاشتند تا مانع مردار خوارها شوند، خوب چه‌عیب‌دارد؟ چند سال زندگی باشکم خالی وپر، وآنگاه مرگ‌که همیشه گرسنه است وازهمه‌گرسنه‌تر است. این چه بود؟ آها مردان طناب‌های سورتمه‌ها را محکم‌میکنند.

او گوش میداد، او، کسی‌که دیگرهرگزنمیتوانست‌گوش‌بدهد. ضربات شلاق سوت زنان برتن سگها نشست.

- گوش‌کن چه‌زوزه‌هائی میکشند، چقدر این سگها ازکار و سفر متنفرند اکنون شروع بکشیدن‌کردند.

سورتمه‌ها یکی پس از دیگری آهسته بدرون صحرای ساکت فرورفتند. آنها رفتند، آنها اززندگی اوجدا شدند واو تنهاآخرین ساعات تلخ زندگی رادربرابر داشت. نه.

برف زیرفشار یك پاپوش صداکرد. مردی درکنار او ایستاد ودستی آهسته روی سراو نهاده شد. پسر او پسری خوب بودکه‌چنین کاری میکرد، او پیرمردان دیگررا بیادآوردکه بهنگامیکه قبیله‌کوچ میکرد پسرانشان برجای نمیماندند. افکار اودرگذشته‌ها غرق‌شد تااینکه صدای مرد جوان اورا بازپس خواند. صدا پرسید- حالت خوب است؟

www.ketabz.com

وپیرمرد پاسخ داد ـ حالم خوب است.

جوان‌گفت ـ هیزم درکنار تست وآتش خوب میسوزد صبح تیره‌ای است‌وسرماکمتر شده است‌بزودی برف‌خواهدبارید هم‌اکنون شروع بباریدن کرده است.

ـ آری برف میبارد .

ـ قبیله عجله دارد، بارها سنگین‌اند وتن افراد بجهت‌کمبود غذا لاغراست، راه دراز است وآنها باشتاب سفرمیکنند، اکنون‌من میروم، خوب؟

آری، برو، من چون آخرین برگ سال هستم‌که سست بدرخت چسبیده است وبااولین نفس بادفرومیافتد. صدایم چون صدای یك پیرزن شده است، چشمانم دیگر راه رابپاهایم نشان‌نمیدهد وپاهایم سنگین است ومن خسته هستم.

اوسرش را بحالت تسلیم پائین انداخت تااینکه آخرین‌صدای خش‌خش برف نیز خاموش شد واودانست‌که دیگر نمیتواند پسرش را بازپس بخواند. آنگاه دستش رابشتاب بسوی هیزم‌ها درازکرد، این تنها چیزی بودکه هنوز درمیان اووابدیتی‌که اکنون اورا در خود میگرفت باقی مانده بود، دراین آخرزندگی اورا میشد بایك مشت هیزم اندازه‌گرفت. این هیزم‌ها یکی پس ازدیگری ازمیان میرفت تاآتش را برافروزد ومرگ قدم بقدم نزدیك‌تر میشد، هنگامیکه آخرین هیزم‌گرمی‌اش را میداد سرما نیروهایش راجمع آوری میکرد. ابتدا پاها یخ‌میزدند وآنگاه دستها وآنگاه خشکی عضلات بتن نیز سرایت میکرد، سرش بروی زانو فرو میافتاد و آرام میشد. این بسیار ساده بود، همه انسانها میبایست بمیرند. اوشکوه نمیکرد، این قانون زندگی‌بود ودرست هم بود. او اززمین متولد شده وروی زمین زیسته بود وازاین جهت قانون زمین برای اوتازگی نداشت این قانون تمام موجودات زنده بود. طبیعت بسا موجودات زنده مهربان نبود، آن‌چیزی‌راکه فردیت‌نام میدهندبرایش

www.ketabz.com

اهمیتی نداشت، طبیعت بیشتر هم خودرا صرف نوع و نژاد میکرد این ژرفترین عمومیتی بودکه عقل وحشی‌کیش‌کوش پیر قادر بدرك آن بود، اما این عمومیت اورا هم سخت درپنجه‌گرفته بود.

او در تمام موجودات زنده مثالهائی می‌یافت. رشدگیاهان، سر سبزی شکوفه‌های‌چمن، سقوط برگ‌زرد، درتمام‌اینهاقانون‌زندگی وجودداشت. اما طبیعت یك وظیفه را برای فردگذاشته است، اگر فرد آنرا انجام‌ندهد میمیرد، واگر انجام دهد بازهم میمیرد برای طبیعت بیتفاوت بود، تعدادکسانی‌که اطاعت میکنند بیشمار بودو فقط اطاعت جاودان می‌ماند نه‌اطاعت‌کنندگان. قبیلهٔ کیش‌کوش کهن بود، پیرمردانی‌که او بهنگام کودکی می‌شناخت، پیرمردانی پیش ازخود شناخته بودند. پس درست است‌که قبیله زنده میماندو برای اطاعت تمام اعضایش‌که قبورشان ناشناس‌اند تـازمـان‌های فراموش شده‌کهن ضمانت میکند.

این اعضا مهم نبودند، آنها واقعه‌هائی بودندکه چون‌ابرهای آسمان تابستان محوشدند. او نیز یك واقعه بود ومحو میشدبرای طبیعت‌اهمیتی‌نداشت، طبیعت‌برای زندگی‌فقط یك‌وظیفه ویك‌قانون قرارداده بود. رشد وظیفه زندگی ومرگ قانون آن بود. یك دختر جوان زیبا وقوی وپستانهایش پربود، درراه رفتنش بهار و در چشمانش نور وجودداشت، اما وظیفه اوهنوز در پیش بود، نور چشمان او درخشنده‌تر و قدمهایش سریعتر میشد، در مقابل‌مردان جوان گاه گستاخ وگاه ترسو میگشت وبی‌آرامی‌خودرا باآنهادرمیان میگذاشت. وبازهم زیباتر میشد تازمانیکه یك شکارچی اورابچادر خود میبرد. درآنجا دختر برای شکارچی غذامیپخت، کارمیکرد ومادر بچه‌های او میشد، وهنگامیکه‌کودکانش متولد میشدند زیبائی اواز میان میرفت عضلاتش‌کند وسست‌چشمانش تیره میشدوفقط‌کودکان از دیدن گونه‌های پرچین پیرزن درکنار آتش خوشحال میشدند در این هنگام وظیفه اوبانجام رسیده بودوپس ازکوتاه زمانی، بارسیدن

www.ketabz.com

اولین قحطی، دراولین راه پیمائی دراز، اورا بایك مشت‌هیزم در میان برف برجامیگذاشتند، همچنان‌که کیش‌کوش‌را برجاگذاشته‌بودند آری، قانون اینچنین بود.

کیش‌کوش بااحتیاط هیزم راروی آتش نهاد ودوباره خویش را به‌تخیلات وبررسیهایش سپرد .

ـ همه‌جا وبرای همه موجودات یکسان بود، پشه‌ها بااولین یخبندان نابود میشدند، سنجاب‌کوچك برای مردن بگوشه‌ای می‌خزید خرگوش‌کوچك بهنگام پیروی، چاق‌وکندرو میشد ودیگرنمیتوانست ازچنگك دشمنانش رهائی یابد. حتی گوزن بزرگ نیزکند ذهن، کور وبی‌آرام میشد وسرانجام بوسیله چند توله‌سگ ازپای می‌افتاد.

کیش‌کوش بیادآوردکه چگونه پدرش را دریك زمستان بالای رودکلوندیك ترك‌کرد، یك زمستان پیش ازآنکه مبلغ مذهبی بـا کتابهای مزخرف ویك کیسه پراز دوابآن سرزمین بیآید، اغلب کیش‌کوش بایاد آوردن آن کیسه زبانش را دردهان چرخانیده بود اما اکنون آب دردهانش جمع نمیشد، مخصوصاً مسکن‌ها دواهای خوبی بودند اما مبلغ مذهبی باعث دردسر بود زیرا اوگوشت شکار نمیکرد اما باندازه سه نفرمیخورد وشکارچیان غرغر میکردند تا اینکه در انشعاب رود مایوسینه پهلوکرد وآنگاه سگها سنگها را بکناری زدند واستخوانهایش را خوردند.

کیش‌کوش یك هیزم دیگر روی آتش گذاشت وافـکارش در گذشته‌های دورتری سرگردان شد، اکنون زمان قحطی بود، زمانی‌که مردان باشکم‌های خالی‌گردآتش می‌نشستند وازرمانهای گذشته‌روایت میکردند، اززمانی‌که رودیوکون در طول سه‌زمستان با عرض زیاد جریان داشت اما آنگاه سه‌زمستان تمام یخ‌زده بود اومادرش را در این دوران قحطی ازدست داده بود.

در تابستان آن زمان ماهی بدست نیامد وقبیله خودرا بافکر رسیدن زمستان وگوزنهای قطبی تسکین می‌داد، وآنگاه زمستان

www.ketabz.com

رسید اما ازگوزن‌ها خبری نبود، هرگز چنین چیزی رخ نداده بود، حتی پیرترین مردان نیز چنین پیش‌آمدی رابیاد نداشتند. ازگوزنها خبری نشد، هفت سال‌گذشت، خرگوش‌ها زیادنشدند واز سگهافقط پوست واستخوان باقی‌مانده بود وکودکان درتاریکی‌گریه میکردند ومیمردند ونیز پیرمردان وپیرزنان. در قبیله ازده نفر یکی هم باقی‌نماند، تابه‌خورشیدکه بهنگام بهار بازمیگشت سلام گوید. چه قحطی سختی بود.

اما اودوران فراوانی را نیز دیده بود، زمانی‌که گوشت‌ها میگندید وسگها ازخوردن زیاد تنبل وسست شده بودند، زمانی‌که وحوش راآزاد میکردند زیرا زنان بارور بودند وچادرها از دخترها وپسرها پرشده بود.

آنگاه مردان‌گستاخ شده نزاع‌های قدیمی را ازسرگرفتند واز انشعاب رودخانه گذشتند تا پلی‌ها را بکشند وبسوی جنوب رفتند تا درکنار آتش‌های خاموش شده تاناناس بنشینند. اوبیاد میآوردکه هنگام‌کودکی در یك زمان فراوانی‌کشته شدن یك‌گوزن را بوسیله گرگها تماشاکرده است، سینگ‌ها نیزکنار او درازکشیده و تماشا میکرد. سینگ‌ها بعدها شکارچی زیرکی شد وسرانجام ازیك‌قسمت سست یخ بدرون رودیوکون افتاد، آنهایك ماه بعداورا پیداکردند، اوتاکمر خودرا ازآب بیرون‌کشیده وسپس یخ‌زده بود. اماگوزن، او درآن روز باسینگ‌ها بیرون رفته بود تابازی‌کنند، درکنار نهررد پای یك‌گوزن وهمچنین ردپای چندگرگ رایافتند.

سینگ‌هاکه زودتر می‌توانست ردپاها راکشف‌کند گفت ـ یك‌گوزن پیر، یك گوزن پیرکه دیگر نمیتواند بدنبال‌گله برود، گرگ‌ها اورا ازبرادرانش‌جداکرده‌اند واکنون‌ازاودست‌بردارنیستند.

همین‌طور هم‌بود، روش‌گرگها این‌بود،روز وشب مدام بدنبال گوزن میرفتند وبه‌پوزه‌اش حمله میکردند وتاآخر کار بدنبالش میرفتند. کیش‌کوش بیاد آوردکه چگونه دروجود اووسینگ‌ها شوق

www.ketabz.com

خون بیدارشده بود. عاقبت‌کار میبایستی چیزجالبی باشد.

آنها ردپا را دنبال‌کردند واین ردپاآنقدر مشخص وعریض بودکه کیش‌کوش هم‌که چشمانی تیزنداشت وردیاب خوبی نبود میتوانست با چشم بسته اورا دنبال کند. آنها به‌گوزن نزدیك بودندو میتوانستند درهر قدم حادثه غم‌انگیزی راکه هم‌اکنون برزمین‌نوشته شده بود بخوانند. اکنون بجائی رسیدندکه‌گوزن یك لحظه ایستاده بود، برف باندازه سه‌برابر قدیك مرد درچهارجهت لگدکوب شده بود، در وسط اثر عمیق سم‌گوزن وگردآن‌اثر کم‌عمق‌تر پای گرگها دیده میشد. چندتا از گرگها درحالیکه برادرانشان به‌گوزن حمله میکردند خفته واستراحت‌کرده بودند، اثر تن‌آنها روی برف آنقدر واضح بودکه‌گوئی هم‌اکنون بوجود آمده است. یکی ازگرگهابهنگام پرش وحشیانه‌اش بوسیله قربانی خشمگین لگدکوب شده بود، چند استخوان باقی‌مانده ازمرگ اوخبرمیداد آنها بازهم ایستادند در اینجاگوزن باناامیدی جنگیده بود، برف نشان میدادکه دوباربزمین افتاده وباز مهاجمین را ازپشت خود بزمین افکنده وبلند شده‌بود. مدتی بودکه وظیفه‌اش بانجام رسیده بود اما باز زندگی را دوست میداشت.

سینگها میگفت بندرت اتفاق می‌افتدگوزنی که بزمین افتاده دوباره برخیزد، اما دراینجا چنین چیزی پیش آمده بود. اگر آنها این اتفاق رابرای ساحر تعریف میکردند اودر آن آثار ومعجزه‌ها میدید.

اکنون بجائی رسیده بودندکه گوزن‌کوشش‌کرده بود ازکوه بالابرود وداخل جنگل شود، اما دشمنانش از عقب باوحمله کرده بودند بطوریکه او بزمین افتاده ودوگرگ را زیر تن خود خردکرده، ودر میان برف فشرده بود. روشن بودکه عاقبت‌کار نزدیك است زیرا گرگها برادران کشته شده‌اشان را نخورده بودند. آنها باز پیش رفتند، واز دونقطه‌که گوزن برای لحظه‌ای کوتاه ایستاده بود

www.ketabz.com

گذشتند. اکنون ردپا سرخ رنگ وقدم‌های بلندگوزن‌کوتاه ولرزان شده بود وآنگاه اولین صدای جنگ را شنیدند، این صدای یك‌شکار کامل نبود بلکه صداهای کوتاهی بودکه ازجنگ نزدیك وفرورفتن دندان درگوشت سخن میگفت.

سینگ‌ها مخالف بادروی برف برسینه خزید وکیش‌کوش نیز که سال بعد میبایست رئیس قبیله شود خودرا درکنار اوبه پیش کشید، آنها باهم خودرا بزیر شاخه‌های یك‌کاج جوان‌کشیدند و تماشاکردند، آنچه راکه میدیدند پایان‌کار بود.

این تصویر چون تمام تصاویر جوانی بطور روشنی درچشم اونقش بست وچشمان‌کور او پایان‌کار را بهمان وضوحی میدید که درآن روزگار دور اتفاق افتاده بود.

کیش‌کوش خیالات خودرا بروزهای بعد از آن زمان‌کشانید، بزمانی‌که رهبر مردان و رئیس قبیله شده بود. صرفنظر ازمردان سپید پوستی‌که اودر جنگ تن بتن بانیش چاقو کشته بود، کارهای بزرگ او نامش را برای پلی‌ها چون یك لعنت‌کرده بود.

مدتی‌دراز در خیال روزهای جوانی خود غرق بود تا اینکه آتش فروکش‌کرد ویخ‌زدن آغاز شد. این‌بار اودو قطعه هیزم بروی آتش نهادوزندگیش را باباقیمانده هیزم‌هااندازه‌گرفت.اگر سیت‌ـ کوم‌ـتوها به‌پدر بزرگ میاندیشید وهیزم بیشتری جمع میکرد ساعات زنـدگانی او درازتر میشد. این کـار ساده‌ای بود آمـا سیت‌ـکوم‌ـتوها همیشه بچه بیتفاوت بود واز زمانی‌که بی‌بن پسر سینگ‌ها باو نظرافکند دیگر توجهی به‌پیر مردنداشت.

خوب، چه عیبی دارد؟ مگر او دردوره جوانی وبی‌توجهی خود همینطور رفتار نمیکرد؟ یك لحظه بسکوت گوش فراداد.

شاید دل پسرش برحم‌آمده وباسگها بازگشته‌بود تاپدر پیرش را همراه قبیله بجائی ببردکه گوزن‌های قطبی بی‌شمار وشکم‌هایشان از چربی سنگین است. اوگوش فراداد مغز بی‌آرامش یك لحظه ساکت

www.ketabz.com

ماند، هیچ چیز تکان نمیخورد، هیچ‌چیز تنها اومیان سکوت عظیم نفس میکشید. او بسیار تنها بود.

گوش‌کن، این چه بود؟

وحشت سردی درتنش جاری شد.

زوزه‌ای بلند وآشناکه‌کاملا نزدیك بود سکوت را شکست ، آنگاه چشمان تیره او تصویرگوزن را دید، تصویر گوزن پیرکه با پهلوی دریده وخونین ویال‌های آشفته وشاخ‌های بزرگ روی زمین افتاده وتا آخرین دم جنگید.

اوپیکرهای خاکستری رنگ سریع، چشمان درخشان، زبان و دندان‌های پیشین را دید ودیدکه چگونه آن دایره خونخوار بسته شد تا اینکه گوزن درمیان برف سپیدلگدشده بصورت یك‌نقطه سیاه در آمد.

پوزه‌ای سرد بگونه اوخورد وبااین تماس روح اوبزمان حال بازگشت، دستش داخل آتش شد ویك هیزم مشتعل رابیرون کشید، حیوان یك لحظه بدلیل وحشت ارثی خود از انسان بعقب جست و برای برادرانش زوزه‌ای بلندکشید وآنها باحرص پاسخ دادند تا اینکه دایره‌ای از حیوانات حریص خاکستری رنگ بگرد پیرمرد بسته شد. پیرمرد تنگ شدن دایره را احساس میکرد، او هیزم را بطور وحشیانه‌ای چرخاند ونفس‌ها به‌غرش تبدیل گشت، اما این خونخواران نمیخواستند دور شوند. اکنون یکی ازآنهـا در حالیکه قسمت عقب بدن خودرا بزمین میکشید پیش آمد، اکنون دومی، وحالا سومی، اماهیچ یك ازآنها عقب نرفت.

پیرمرد از خود پرسید چرا بایه بزنه‌گی چسبید؟

وآنگاه هیزم مشتعل راروی برف‌ها انداخت، هیزم صدائی‌کرد وخاموش شد، دایره با بی‌آرامی غرشی‌کرد امابرجای ماند.

بازهم‌گیش‌کوش آخرین جنگ‌گوزن پیررا دید وسرش را با

www.ketabz.com

خستگی بروی زانو نهاد .
چه میتوان‌کرد؟ مگر این قانون زندگی نبود؟

پایان

www.ketabz.com

فرزندان یخ

...جك لندن

... آن نکتهٔ جالب که باید گفت اینست که آمریکائی‌ها برای قضاوت دربارهٔ نویسندگان خودشان احتیاج به‌قیم دارند. و به‌تجربه ثابت شده‌است که این قیمومیت معمولا بافرانسوی‌هاست.

بزرگترین نویسندگان قرن بیستم امریکا را اول فرانسوی‌ها کشف و تجلیل کرده‌اند و بعد امریکائی‌ها یادشان افتاده است که چه تحفه‌ای داشتند که خودشان از وجودش بی‌خبر بودند...

...مسئله این بودکه در دنیا نوعی خوش‌بینی به‌آیندهٔ تئوریها وجود داشت. دنیا که در طول قرنها قدم به‌قدم بسوی آزادی رفته بود، از چنگ انگیزیسیون رسته و سلطنت‌های خودکامه‌را سرنگون کرده بود، خواب آیندهٔ خوشی را برای بشر می‌دید وحتی تصور اینراهم نمی‌کردکه چندسال بعد باکشتارهای میلیونی وبعد بابمب هسته‌ای و باتروریسم وسرانجام بابی‌معنی‌شدن چیزی بنام انسانیت وآزادی فردی روبرو خواهد شد.

وحال آنکه جك لندن در همان آثار دیگرش که منتقدان تصور می‌کردند فقط برای سرگرم‌ساختن نوشته است ضمن داستانهای تخیلی دربارهٔ قرون آینده آنچه‌راکه هم‌اکنون برسر دنیا آمده است وحتی شاید درآینده روی دهد مانند پیشگوئی بصورتهای گوناگون خبر می‌داد. او برای خودش یك ژول‌ورن دیگر ویکی از پیشوایان داستانهای «علمی-تخیلی» بود بااین‌تفاوت‌که ژول‌ورن‌درداستانهایش فقط پیشرفتهای علمی را همراه با ماجرا مطرح می‌کرد وحال آنکه درداستانهائی‌که جك لندن دربارهٔ قرون آینده نوشته است، همزمان بارشد سرمایه‌های غول‌آسا، اختراع وکاربرد سلاحهای کشنده‌ای که بشر را به‌نابودی تهدید می‌کند، (طاعون سرخ) یا تشکیل بنگاه‌های ترور از آدمهای تحصیلکرده (بنگاه آدم‌کشی) پیش‌بینی شده است. ومسائل‌دیگری‌که درآن‌روزگار جدی‌گرفته‌نمی‌شد وناگهان دنیاخودرا باآنها روبرو دید...

بها ۲۵۰ ریال

www.ketabe.com